



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۸۷۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب و اسم مؤلف

مؤلف

موضوع تألیف

کتابخانه مجلس شورای ملی



مؤسسه ۱۳۰۲

شماره دفتر

۱۳۳۲

۱۲۵۰

از دید شد
۱۳۸۱



بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

۸۸۴

۱۳۸۱

موضوع تألیف

مؤلف

نام کتاب

نام مؤلف

نام ناشر

نام کتابخانه

نام شهر

نام کشور

نام استان

نام شهرستان

نام بخش

نام دهستان

نام روستا

نام محله

نام خیابان

نام کوچه

نام پلاک

نام صندوق

نام پستی

نام تلفن

نام فکس

نام اینترنت

نام ایمیل

نام وبسایت

نام شبکه اجتماعی

نام کانال تلگرام

نام کانال یوتیوب

نام کانال اینستاگرام

نام کانال فیس‌بوک

نام کانال توییتر

نام کانال لینکدین

نام کانال واتس‌اپ

نام کانال زووم

نام کانال اسکایپ

نام کانال تلگرام

نام کانال یوتیوب

نام کانال اینستاگرام

نام کانال فیس‌بوک

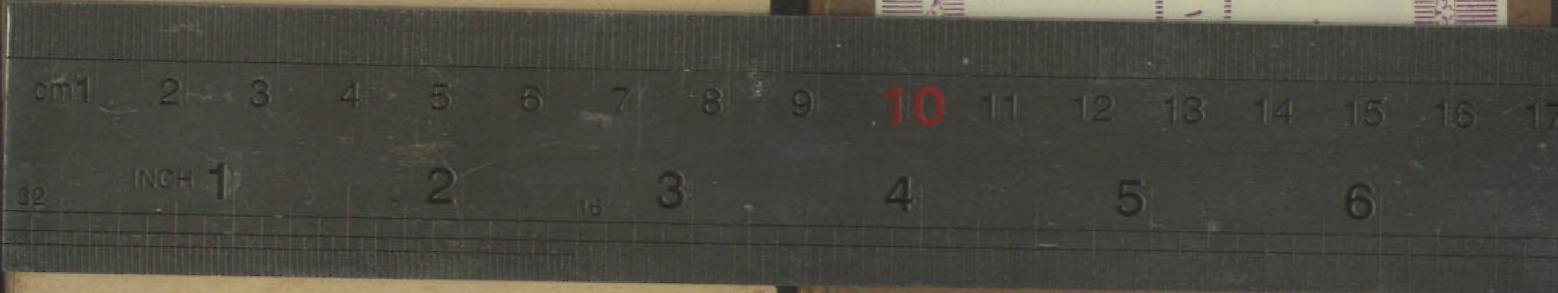
نام کانال توییتر

نام کانال لینکدین

نام کانال واتس‌اپ

نام کانال زووم

نام کانال اسکایپ



کتابخانه ملی
۱۸۶۱



زبان سرور زان کرد خیزد	دادده بر روی یار از آن
بر زده راه شکران می چو نما	بند کشته شکر کشته بنده
دادده زان بر روی یار	کان ز یار را نمود پای
روی کل ز کشته در آن	بر دل مبل کل کینه خا
زان بندی داده بلای	شور از آن افکند جان
رخ از آن سر و سر و رخ	بر دل پر دانه زان نهاده
بر زان بر عارضه رخ یار	کشته دلمای سیر زان قرار
دادده زان چشم جوانان	کز لکای کشته دلمای جان
زان بندید دانه انگو	کز دل عشاق دیدید
تا وکی دادده بر کایان	رخنه زان اسکنه از کایان
شربت دادم بل شربت	کز قنبره رخنه دمای
بگرد بر سر پرده زان	دیده حقین تو کوه سینه
در همه عالم جز تو نیست	نیستی جز تو هستی و نبی
ای عالم سکونی لایق	جمله معشوقان از حق
پیش منی زان	نیستی است در دل است

امل دل را جگر روی مست
دی جلال تو بذات پرده
ای ترازات تو از صفها
ای حیرت عقلها در کار تو
چرخ در جلال کعبه
ای نور انجم از غایت
ای ز درکت کار و ادراک
ما کجا در کمال تو کجا
خدا بنود ادای بی محال

جان بند ارادان مایل است
عقل را اندر حیرت نیاید
کی سر در صفت شستی لای
هر دو عالم یک خوار کار تو
دهر از صحنای عجب یک برایت
دی نور است از ناز تو
در ره فهم و کمال عقل لای
ما کجا فهم جلال تو کجا
به که از این کعبه کردیم

فی المناجات

ای خدای من ای منور
ای وجودت پرورش بخوان
ای خدا اکنون کی بیدار
یوسف بخش خدای تو کار
چون رسد هستی که از یاد تو

تخل از بستان احسان تو
کز طراوت شه پرستوستان
بار در گردان خود و خدای
کان بر دلی ز کام روزگار
اشد از پاهای پست

چون ز آب لطفش آردی
ای خدای من ای منور
وادی از باران احسان
قابل خفیس چو پری شوم
ایچه اکنون بداد و از خود
ایضی من کنم کرگرم
فضل تو از نیستی کردم تو
صورتی بودم ز عالم تو
دایره چون از وضع من گشته

راشش قهرش سوزای کردار
کاندین چو سبکای مولای
زان گل و آب ازیدی عا
دانه شستی در غایت کرم
حاصلی کردی جهان بید
آوردی در وجودم غم
فی زبانم بودنی پا و دست
خوب و بدش ناخدا کرد
سالم از در صحنای شست

کردی از رحمت کرم جان من
کردی از نظم ربان من
ای خدا آن کن که اندر روزگار
پای رهش روی تو از کرم
از غایت کنی زبان بخوان
عالی ما بعد از کرم تو

تو هست سوزی در دایره
کعبه من شود در عالم کند
جز کوفتی نایب از آن در کار
کره تو یک طرف نه قدم
کان بجهت خود در درون
پس بجای از عالم برین

ای خسته از دوشین کوه
 ایخدا آفاق رشت از خود
 آری آری من که گشتا کجا
 لعل و دریر زده اشک من
 آنکه هر سوید وید از بهر رخ
 آنکه میشد بهر کوه سرخ
 با همه رنگینی از این
 من که هر کلین بر درم سبغ
 من که هر خنثی نشایدم در
 هر نهالی در زمینی گاشتم
 هر که آورد آن خال تار بهار
 ز آنکه که گشتا نشاید من
 پاس از در زلفش از کشته
 روز و شب از آب چشمه
 تا نسوزد تاب خور که در کوه

ایخدا ایما دارین افغان آن
 پس با جای که بنام زود
 میفشندم خط خط از این
 غیر که هر نیست از این
 جوختی دمی بودش با رخ
 جوختی چری می بودش
 از چه زود و نار کوه در این
 شد کل او چو سخن هر دغ
 شد بر او که چشم هر دو
 حاصلی سیکو از در داشتم
 بد بر او که هر شین کوا
 ریزد من بر رخ آب کین
 از پی چشم بدش سوز چمن
 شود بدش کرد چو باران کوه
 سایه اندازد روان بر این

بعد عمری کا و در غل غل
 با همه رنج و تعب در کار
 با چنین آغاز شربت انجام
 نامی آری مست از این اور
 ای خدای من بن آن کن زود

خار باشد بر کوه از شمشیر
 تلخ کردد کاهما از باراد
 چون نیاید بر شمشیر از کوه
 حق بدستاد که از حق بگذرد
 تا شود حق پشتر نیز محمود

فی لغت حضرت خیر المصلین

ای بی الطبی ای روح پاک
 کارفت شد به علم بی باغ
 تو به عالم حشر اندر جنت باز
 کار دین کردندی بنای
 تو بقصر خوشی در جنت
 تو شده از جنت عالم کوید
 عالم قاطل در رخ یعقوب
 اهل کینه و اهل شیند اول
 با خیر نسبت به او در خیر

وی رسول انبی و خلی
 در کرم کن چاره و در علاج
 ظالم اندر ملک بی درگاه
 چاره ای دشا دین
 قصر دین ز جود کیشای
 عالمی در دست خوان آن
 ظالمان سخت از کائنات
 در بکار کید و شیند عرق
 کیف و کم نشنا خیر کوه

کشته غری پای بند نخ و صرف	نخ و صرف اما نخ اندر جود
نام اسل فضل بر خود بند	با بلند کاه شرع اندر بند
یا دتا گیرند نام ستر و بند	و اکنه از هم با طرز بند
در که احب ای احکام خدا	نفس شیطان با تقاضای
هر چه فرماید ایشان کن کنند	حکما با کوه شیطان کنند
ای نبی عمل پرور آه آه	آه این قوم تبه کار تبه
سرور آثاری زلف نمایند	حق بجای خویش میایند
حیف و حدیث حق و کین	آه و افسوس از دفع ایل
زین خان از بطون ملک	نظم کشنده کیر شبنم
جور با آل و با اولاد تو	میکنند این قوم بر سر تو
خاصه من کرد و دمان را تو	در بلای آن خزان آه
اگر بعد از تو پناه هم است	راشی از دودمان آدم است
حکم کن تا آید خلوت بر تو	سوی حق گردد جهان را تو
بر کشد شیشه خور از آرم	خون سیر او ان در آرم
باغ دین از خزان غالی کند	و هر روز ناک ناک کند

از

برفش نه نشسته اخوان	حق یاران از کمر درخشان
دور را خالی کند از خود	شور و شهر را از در بر
دوره عدل جهان از پی	برفش نه بر کمر از جای
از کوفی دهر کرد و چو	روی کتی بر سر و ز چون

بسم الله الرحمن الرحیم

چون تائید خدای کار ساز	بود طبع نامه نامی سر از
موج مسینه و نرمانی	بر کران میر بحث کوثرین
آن که برای یمن آید از	بود زینت بخش کوش رود
بود اندر بای زرقان	موج خیزد موج او قطره
قطره او سپو باران بها	بود کشت امل را آسپا
از خوس زری با خواسم	گرم بود اندر جهان کاسم
باز بود از شوق دل روزگار	در سر و نامه نامی لبم
از نه کار طی سحر سحر	چو بکشد پرند از درد کور
سحر چارم کج ز می رانم	خانه طایر از محمان پرانم
سیم بر دل چو دوا مضطرب	تا چه این آرد از دم در جانم

طبع را از نور آموزم چو
 ناکسان آمد ندانی از سر
 کاشی شالین بلبلان
 باز اند عشق دستان
 باز نام عاشقان را تازه
 همه شیرین مهر و شکرین
 تا کنون این داستان کس
 این حدیث بد غم چو کس
 خواهرم انکشت برین
 دیگرم دریا طی سنجید

از که ام افشار بر دارم
 از سر و شکم این اندک
 وی را جان و خوشی
 در حدیث عاشقان زبان
 سوز آتش از لب که تازه
 باز که از دامن و غم
 مشغوب خاطر در شایسته
 در اجابت از دلم اند
 طبعم این سخن را سازد
 در حدیث عشق کفر و فتن

تعریف عشق

ای خوشا عشق خوشا عشق
 ای خوشا عشق خوشا عشق
 ای خوشا عشق خوشا عشق
 ای خوشا عشق خوشا عشق

ای خوشا آواز و دانه
 ای خوشا اندیشه عشق
 ای خوشا در دگر فراق
 ای خوشا شادی و شکر

عشق خوش ناتی بود کس زد
 می برد پیردن او از دل
 آمده از دل اگرانی درون
 جای کل انگشش رویه
 لا اله الا انتی یس باک
 یا بیغش روی که لعلی دران
 فی غم جان ندان خوشا
 آن هوای سر سوز و راز
 ختم عمر است اول و ثان
 ساقی از آن با ده قوام
 ساغی ده تا شوم و دیر
 ساقی از آن با ده سی
 ساغی در ده که میم
 که درش این سپهر در سال
 میت دنیا جای را حیات

مست عشق تو در هر کس
 هست دیوار و در راه
 بام و در اندوده است
 جای بزم در پیش ریشه
 در هواش خوش جان ملک
 بودت از کم دلی بر جان
 طاقی آری بدل هم ملک
 رفته رفته کردستی در
 بخند اخلاک عمر حاد
 انکه عمر خرمی شدم
 راز دین را از دستم نمی برد
 انکه مستی بید به نام خدا
 با ده میایسم و ساغید
 بر سر ریخ است او نه
 نیست از دنی در دگر جان

ای خاک آنکس که در دست	جام بر کف باشد و ما غمت
ساقی از آن می که روح بخوا	در خویش چاره غما بود
ساقی در ده که نوش افرا	چاره غمهای دل فرایم
تا نایم باز لبهای خوش	باز گویم راز دل با اهل شو
پند گیر و بلکه از من بگو	باز گیر دل ز درد سپید
بشو و این قصه پیشین	دل بنده در جهان و ملک

در زبانه نروده است

قصه برد از آن کس که	میدند از دستای نماند
که طوکر شیش شاهی بخوا	درین بودش سر خود جا
پادشاهی ظلم کای جو	نیک بخت و نیک خیر نماند
داشت او حق نام فرزند	عزیزین بویاسن و لاد
گلشنی از باغ شرف خواسته	تازه ردی می چو گل آراسته
قامت رخساری و در باغ	سرد و بوی نهال می خواسته
از لب شیرین شیرین خدایش	قد در خلعت مگر شرمند
چشم خوش آفت صبر و	جاد و سحرش بر دلم

چین کاکل عطرش رنگ چین	جهد سبیل دایم را عقل
وقت عود و عطرش	دلورین دل با دل و
کل پیش تازه ریش رنگ	سرو بارنگ حدش رخسار
لعل اند حسرت یکویش	باله در خلعت ز غمیش
طاق ابرو بسطد اهلین	چشم جا دو خار و عقل
در سپهر کوی ماه نام	ماه گردون نور از آن کوی
تا راز زلف برنج ریخته	سبیل و زهرین بسم آموخته
رشد از یک جاوه آفتاب	عقل و دانش از نظر
روز و شب بود با نروده	سال و روز زنده بود
پی خبر از کار غمت ساز	میکند شش روز از غمت ساز
عش آمد در غایت باز کرد	عش آمد خسته سازی ساز کرد
عش آمد بخت بر ملک بود	شد بغارت اندران ملک بود
از دیدار قلب تا اقل جان	شد پنهان کاروان در کاروان
از سودا دید تا آه پای	رفت بر باد آنچه بود در پای
در صدها دل شمع صبر	هر چه بد غارت شد از ملک

چیست عشق آن کز دل انگیز
 در خفته اشعه ایده چشم و جان
 چیست عشق آن کز آفاق کس
 سوز و آزاری خویشی فصاحت

شد بر سر کرده مستی کز
 سر بر سوز و دماغ این جان
 کز دل نوزیده آید در دره
 نه از آن آتش بود و میده

نقد و نظر و انتقاد برین شعر مولانا و برین بیت و کلام

شانه زاده با شای گلار
 چون زخو کو خا من ایشیت
 جانب صحران گنجینه
 سوی صحران کوشش از گنج
 مهرش پناه علان چهره
 بر یکی در دبر ایستد
 بر یکی تاراج جان از کرم
 جلوه هر یک نیاز آینه
 روی هر یک خوشتر از کار
 جادوی هر یک بر کرم سحر

رنج خفته از سنگ سحر
 کرد و بنشین را رخاوه لاله
 سر داد از یک خواجها
 بر دوش از دگر نگار یک
 از کاهست آن چنانست
 در رخ آن تازم در شوم
 قدر که دیدم آن نگار
 از فزون و خوشی جدا
 زان دوست از یک کاه
 بر دو طاقت زان دل
 که عشق خفته از یک کاه
 از فزون و خوشی جدا
 بر دوش بر خیزد نگار
 از زور کستی عشق خفته
 از کاهست آن چنانست

بسته فعل لعل بر دگر
لا را اول کرد از این سخن
صد هزاران فرسنگ و پیک
یتیمی از اول سخن کرد چنگ
که اسل زنده قوتی بی
بود خوبی غم و یکتا
جانب عذر است پندار
چشم دانی هم بعد از باز
از دو جانب عشق شد دراز
کار آن دغدغه این کی سخت
روز این در روز کار است
موش از این جبر از آن
کار این از دست دوست
این زیبای او در سخن و
کس روان از کشتن مردم

ایغریان عشق آن نیکو
بخشت کر عشق آن نیکو
ای خوشا عشق خود خوشا
ای خوشا عشق خود خوشا
آه از آن ساعت عشق آن
ای خوشا آن غار کرد
لیک از اندم آه کایه
ای خوشا وقتی که در میان
آه از آن ساعت که در وقت
و ای آن کارهای
کفتمم از ره دور
در دیار پریش و پسر از
تشنه کاهی در دین پریش
بدلی نقد دل از کف
از گاهی ناکهانی کرد

کشت فزون از خیل این کین
اولش آفت و آخرش
لیک اندر اول سودای عشق
لیک اندر آخر ای سودای عشق
جای سودا در زبان انداز
عشق باشد روح بخش و نجات
بر کند شمشیر خون زار عشق
عشق خوش آغاز انداز
در غم و اندیشه باقی
سوی غم و اندیشه در کشین
بستلا و زار و در غم
در غم و دیده ره دور
از ره دور و آس و جوی
دور کاری از این بی چاره
و اندیشه ای که کف

داده از کف این صبر
غم غمیل سودا سر خون
پای در کل طاقت از دل
وین دل در آرزوی جفا
با درونی پرست آمد
کوش کرد این قصه ای شفا
لیک ناری روی پوشید
چشم شوخ و لبی غار کرد
بت شرمش ز کس است کار
انفال از لاکه است
دست بیستی سببش کف
عصه خوشش یک یک
بر کفش برقع رخا
از کاشمش دل آویز
بار دیگر بر دوازده

کشت از نظاره شورید
مانده از دیداری ز خود
رخه از یکدین چو آتیا
از غمی صحرای صحرای
با دلی پر شور و سودا
چو نیکو عذر آن کار دارا
از غم و کوی بر کرد
ز کسش قافه شود ناز
از حیا و خجسته روی
جفت از دی کوش کوش
ز آغوش بر کسش
هر سر و کس جلد آمد
لعل نایش را ز کوشش
چشم شوخ کشت از غم
نه فزون چنان و لغت

مویوش آمد از نور دل	دل بر بود از عشق شور
کونه کوزه غم های آن پری	بر نهاد از تازده گرم
که زمره عصمتش طربانید	که زمره شمعش شمعانید
عقده کای بر خم ابرو کند	که که بکشد از شکین کند
که ز نوشن کشت چهل شکار	که زمره امحش شمشاد کند
که یه نوشن کمر از جگر کشت	عقده در دایره بسم کشت
دید اش بر آفتاب شرف خفا	قرص در آینه برونش کرد
لحی از جملت پیش افکند	فل ز در لعل بر درج کرد
انجمن ماند از حیاهما درگاه	نه سخن بر لب از درگاه
لعل شیرین بر لبش ببار کرد	زان تبسم کوزه آب کرد
شد روان از سینه اش آفتاب	فروش از کان کراوات کرد
کف آفتاب سرم خاک در	دولت اقبال کمر جاک کرد
چشم بد دور از رخ سبک تو	چین غم دور از رخ سبک تو
از غایت های حق در زمره	دولت را تا ابد بماند
تو ببلک خردی شسته	خو بقرص شرف تو شسته

کاخ نه طاق خلک ایوان	شرعی حاجت طلب دربان
مستار اندرین خوارگاه	خیمه مانند روز خود سپاه
که چه مستان بر طایر ملک	چون تو شاهی رانده در جاده
لیک چون ستاره طبع کرم	رحمت شربالداستم قلم
اندر آن کاشانه شوهان	منشی نه از کرم بر جان ما
مشاهده آشکارا برون	یار را چونید با خود برون
پای تا سر سیم و سرباپا	در پناه سرو تبارش آید

مهر رستم در دامن در خیمه دلم در دامن

که چون شب خیز ملکین پای	ماه همان شد در آن کجای
مخفی آراست چون غم شمع	نعل و می بار و جگر بکجای
باده نوشین در آغوش کوا	ساخته بزمین و جام زر کوا
محر اندر حجر از شکین بخور	مخفی اندر مخفی از آب کوا
سینه اندر سینه راجع کوا	نغمه اندر نغمه بانگ کوا
مرطوف در جامه تان از کوا	باده بر زبان ختم کوا
تا فغانه کلان کار و کوا	کوه از کلر کبریا کوا

بر عطر زرم ماه صبر
 بهمان دین بمان مرد و ناز
 ساقی آمداده اندر کرم کرد
 ساقی کلو و می لاله نام
 دست افشان دلباز میست
 پای کوبان یکوان خوشام
 چون زمی شد مرطوب میشت
 باد و عیش و شربان خوشام
 عقل و دین یکباره بودن
 چون جام عشق کشید باد
 نشاء این می مرد و بخت
 با چنان سستی اگر نهد
 عشق با می الغرض شد
 زلف بکبار چک
 کشت عذر از آن لری شکن

زلف غیر فام برداشتی
 الغرض در بر طرب کردی
 خون غیرت در دل انام کرد
 صحت باقی عیش بردوم
 برده طاقته ز دل الهام
 ریخته بر پای موی شکفام
 پاره کرده دش عجب طاق عشق
 سستی می سستی دیر یار
 بر بنای قاتش است
 بایدش کردن در اعش
 سستی او از خود بکاک است
 دای دای از چنان حال است
 بهمان دیوار کشت و شد
 بر سر داکش بر لبان
 اشکاش کشته بر سر

خشم بارید از پیشش
 سحر کون کشت از غیبتش
 غم خصل ریخت برین شکرش
 کشت کای شنداده ملکش
 برق جان ز آتش عشقش
 تو ز رسم عاشقی بس ساده
 نیست خورم ادب کوشش
 اول عشق است اینجا عشقش
 که ادب او خودخواهی داشت
 این کجاست دخی بر پیشش
 آری اینها هم معترف است
 از کویان رفیعان دلمری است
 کاه بی مهرند کاه می بین
 چون لب شیرین بخندند
 چون که بنده از روی کن

هر کاش ریخت ز جگرش
 تاب فدا از جگرش
 زهر پاشید از لعلش
 با کوه عشق نبود چون
 اکثرت کردم ز کار عشقش
 از شمار عشق دور است
 بی ادب نیست پرورشش
 که است این خوابش
 از کوه عشق باری میرس
 ز کسش افشانده گل رخسار
 بس دل فرزان از دلش
 و زتن این بوی پاکش
 کاه دل سوزند کجاست
 از جسم چاره غماش
 دای بر جانهای پاکش

عشق

دیدم بکشید چون از کوه	کار بر اصل نظر کرد در
در میان که صلح جوید گاه	در نگاه لطف که برون چشم
صلح که جوید در آغوش جنگ	گاه اندر جنگ نماند در
دوستی را که چنان ازین	کز جفاشان عشق افتد در
ازستان این شریفان	باشد در باشند با کرم
مهر با نیشان چو این است	وای اگر نامهربان باشد

و از این شهر آمده از کوه سر دشت و در کوه از کوه

روز دیگر که کاشاب زر کوه	آمد از این شهر کسب برون
شاهزاده از روی دوش	دل پر از اندیشه جوان
کعبه پنهان غلامان صوفی	سوی نوگاه آمدند از کوه
دلربائی چند پی شهباز	ناز نمی چند در جوان
علاقه ای غیرین بر طوقش	رفته ای سنگ تر بر دوش
سبل از زیر جیب سر او	بر کل سوری خفته رخت
رو بهار از جفا از دوش	رو بهار از بندگی او رخت
چشمهای تو خنجر از آرا	جادوان بر لبش خنجر

بر خزانان از شدت بزم	بر صبا و درنگ زین بزم
با دل شورید غم غم	لیک دل در حرمت زین
وقت رفتن برین انگشت	رو بگذرد اگر چشمی ز خون
کعبه بدو و دایمه همان	ای ز ما و یاری بانی
در دهر گردیم اکنون در	از صد اع میمان از دور
از برت ز بیم با جان	یاد تو بر دیم با خود یادگار
ای که یادت با دهر غم	تو زیاد ما نخواهی شد
روزیت کرد دل شود غم	بر تو باد کالبدی ز ما یاد
روزگار می کرد دل بیت	از کج غم بود از ادبیت
ما ز کفر خواران غم با دست	یاد بخواران سر شربت
زنده که ما نیم چندی در	با سبوی از تو دارم شوق
ای کار و دهر برین غدار	با دسکندت نمی کرد کار
که کریبان که کبی بزم	با ز کین که غم از کین
تا که بیکر بزم کوی تو	سوی شتافان سازد کوی
به دل لطف	ره نور دلی می بگذارد

این حرف که در کوه

هر ما از لطف بخای در
 تا که از بهر عمری اشتهار
 جان بخزاید ز ذکر نام تو
 چون کشتید بال ز غمی
 چون بیایانید آن پسر
 آن مایلون مرغ فرخ چو کبک
 ناز تو حور جان ما شود
 رنج خود را ما ز تو در شستم
 این دل است این دل که تو
 دست بر مهر ای برفت
 با سگ کوی تو خوار شد
 بس خیز است آن درویش
 چشم آن دارم ای تار
 چشم کشای چو سحر
 باز گوی که زین زین

کرد عانی نیست و شش
 سوئی است یکی آر که
 کام جانیم از پیغام تو
 ناله با ملک شیکین درگاه
 در نور دار لطف بر پیکر
 سار اندازد کبر فرق ما
 خط تو خط امان ما شود
 یک دل پریش تو بگذریم
 عالی را که است ز راه
 هر تو بکنید و از ما بازماند
 بعد ازین ما را نخواهی کرد
 یاد کار ما نیست که در این
 کز ره لطف و غایت کام
 یاد آری زین غیبی
 شد بخوان شعر می بین

لغت خوان غم کویش کام
 خوان بجای خوان بجا شستم
 در است یکین صد هزاران درد
 بعد ازین آید پسر بی راه
 از غیاب او زباید خفا
 بود این آیین سحر او اکرام
 نیست شهادت جهان
 بزبان را چون بودای بخت
 با غریبان کی رود از این
 بهمان زاد آشتین باید بنا
 اهل محبت لطف جهان کند
 دوستی که آوردت بر بند
 رفته رفته لطف را افزودند
 میزبان اول چو شد بخت
 کنای لطف یک کون شود

شد ز غمی تند عیش چو آ
 زهر جان فرس بجای شستم
 از خفا کردیم پرورش نکو
 که که اباست بود و پناه
 حاضر آتقی که باشد دنا
 کت بود همان سیر از حرم
 لطف پیدا باید و مهر من
 زان چه باید بهمان غریب
 شوه اسل کرم بود چنین
 در نمودن از رخسار لطافت
 هر چه زان خوشتر نماند
 در غایت دشمنی چه آوردند
 در بدتم ز غم و غیش
 بهمان جوید همان خدایک
 در بر او دل ندم چو

این بگفت در وی درگاه

و این صبر بر دل نهاد

از دستش که چون عذر از دستش آید

چون که عذر را بگوید بار او

بخت بر کردید و کار او

است خونین بخت از دیدن

دانش از استخوان کون

بخت بد چون در دهنش

شد دهنش عین جانش

طقت و تابش نه از گل

دامن صبر و کون فرشت

ز دهنش بر پای خود داری

بر زرد زرد زخم دهنش

طبع غنی گشت خواره گزینم

از زیر سر زخم دهنش

ز کس بی سر نیست عمارت

چرخ و خم برون شدن از کار

کیسوش از خانه دهنش

نوشته شمشیر دهنش

جانی نهایی بر کردان کار

این بود آری لباس کور

رحمت آب از دیدن بار

دید و تدلی بر زرد و کون

کاش میشد در آن خاک پاک

قالب خالی بی گشت خاک

کان خورده که با شمشیر

بر کف خاکم که پای نهاد

اند ران وادی که او را

کاش میشد سر از این غار

آن غبار باد ادا ای بسا

می خواد آن تا زمین را از خاک

گشت آخر بار و طالع نایم

دولتی ناخوانده آمد در دم

و ز بس نایبش بزم زرد

از چنان دولت گشتم کاجو

سایه افکن شد عالی بر دم

تا شود سوی سعادت بر دم

زان مایه کنی سر بهما بگویم

خاک خواری بر سر خود بگویم

خشک باغی دهنش بی بار

قطره لطف اندر دهنش

لطف حق از فیضهای میر

کرد سر برش زان زید

بزم در وی ز رخ کار

کل در کس و دکناری

هر نهالش میوه آورد با

میوه از کام او برین کور

آن چمن چون روشنی گشت

ای فرسوده این رخ کار

آتش باده است خود دهنش

برک و بارش در هر دهنش

با کمال شکستی رگزار

بکشی از کوه برین کرد کار

هر که چون شیر گیتی خور

شب زوروش چنان کرد

از چنین گنجی بدینستی

ناکرد کام خوش از این

رسیده از هر بار بخت

کرد از نسیان آن بخت

بی پناهی نیرین دیر اندک	رود کار می دهم بر روی
در تمام ربع و اطلال	نه سرائی کاغذ را می سازم
که بفرستم آبریسبارید	که بمن می افتد نورانی
ناکسان سحر لطف که کا	ساخت بهم طوطی صحرای
طالق و بالار از این طاق	هر روزش بر تر از این
قصه گوته اندر آن خرم	جا کرده لحظه آنجست شوم
بر کرم تشنه با صده شب	آن بهشتی قهر را کردم آ
ای صبا ازین کو بیا این	دلبر از پند لای سیر این
کافی کار سحر خیز	ای بلای جان بجز این
جرم کردم با تو که کردم	که عقوبت میکنی خرم بر
که بدی کردم بگویم با و	در کافه کیش کانی سرت
بنده ام در بند نایب کن	تو بخت زانکه هستی با
زند کانی بی تو ام شوم	باز کرد و خون بر زخم
این خوش آن بختی دل داده	کشته از جام شراب عشق
ای خوش آن که بر دل خور	و غم خور آن که آه و خور

خوش بود مشوق که عشق	تا در این دین ز او نیا
اشک خون زرد به پیکان	او بگریه تا بخت و صبح
دانش از کربش بر چون	تا شب عاشق بزند چون
که بدون آید فغان جان	نشود مشوق او فغان
تا بخت یه جان عاشقان	کوش دارد بر فغان
از غم پرون و ندوه در	زنک کلکش شود چاک
تا چه پسند عاشقا را	از غم آنها دلش آید درد
حفظ غم غم سازد کلام	زهر بر زخم عشق اندک
تا سازد عاشقا را کلام	زهر غم خردن بر زخم

بمعرفش از این بیت ملک جهان باز چرخ

ماند بوی حسن زیاده خوش	شد دلش برین و جانش
و بکوش بر روی خود داری	عشق کارش را بر روی
کشت کانی رنگ روی	شد شکیخ از بار بار
لوح سیمش شد غم بجا	لعل تابش کرد و زخم
چون دل شد در	کوه و صحرایا کاه آن

در درون اندوه سودا	که ز شوق یارستی سوزی باغ
دیدم اندر تازمه ریاضت	بر که نشستی بگل و سرسبز
ایستادی ساعتی پاریز	بر کشیدی تا چون لاف
کشتی ای قدرت چو قدری	قامت چون قامت دلدار
کر چه داری غنای بی	در چه داری جامه بخرند
لیک همچو قماربای یار	لیک همچو قلندر پیکار
یشوای دیو و جن کجاست	جلوای جانم زین کجاست
جانب سبیل چو پاکد کذا	سر بر از سودای لعل کار
کشتی ای شطاطت ببال	شانه موت نسیم اعدا
کر چه هستی چو زلف یار	کر چه ماندی بی مشکین
خوش بودی و بودی	لیک کو آن چو دنا گشت
موبوت را که دلیز	کو به موت نزاران گشت
سوی ز کس چو کافران	در خاری چشم او کردی
موج خون از جگر جگر	خون ز چشم ز بید ریختی
کشتی ای خشم یارم گدا	دی تو ماست خشمی خشم

کر چه هستی شوای دل پر	در چه آن ز کس بری کرد
آن نگاهت جان تو کو	و ای سون و سهر نهانی تو
در تو کو آن زارهای شمع	کا ندین چشم کجاست پنهان
شوق شستی سوزی کجاست	ساعتی از پای شبستی با
بر رخ گل بس نظر انداختی	همچو بلبل ناله پرداختی
کشتی ای چون رویم زد	یا دکار روی یارم بودی
مست روی تو کر چه گشت	مکنت تو کر چه خوش از روی
همچو روی کشتی دلدار	همچو بوی جانم زاری یار
این کجا از زیندگی کردی	و آن کجا بر مرده نمی شدی
کر چه است غنای بی	کشتی ای سپاس بگو آن
کر چه است با مندی بی	در لب با مندی بی
کر چه است چو آن ناز	در تو همچو آن ناز
آن خستهای چو شد	و آن خلایق کجاست
کزی صید از صحرای	آهوی کرد و کرد از صحرای
با سراسر ناز	دادی از لطفش با

پیش شستی پیش او بر خاک
 بر روی او بر رخ پندار
 گای حشمت چو چشم میاید
 که خواجه ای کوی یار من
 در دیار یار من باو کنی
 باز کوی از دل گشته نام
 هر کجا هستی غزالی بنی
 چشم من خیرت چشم غزال
 طره اش ام غزالان من
 پیش او سر را کداری برین
 بکوی از دید من سوی او
 عرصه داری ازین شوهر حال
 آن غزال بر صحرای داده
 گوید ای سیاه پیر از این
 ای سگود بر چشم و ناز
 بر کشیدی از دل آه در دنا
 کفی آنکه باز زبان غزال
 ناختن چون آنکه کشید
 در کداری آری آن خرمین
 در میان سبز و گل جانمنی
 آن بار که خاک را آلود
 خاک پایش نهد آموختن
 کردش چشمش طای ای حال
 کیبوش بر پای لنگین من
 بر نمی بر خاک را به چنین
 چنی از چشم من اندر روئی
 گای ریده اموی چشم غزال
 صند و از این حال
 هیچ کفشی که نکار از این
 بر کشیدی از دل آه در دنا

کان شکاری کش خاک بر تو
 چون بلام آرد سینه کانا
 که کشدش آنجا آن استیا
 پی سبب و راز را که چشم
 پادار صیقل و لطفی نهان
 و در بارش نهان حال

به خاک می شد آن شعله از جلال بر سر ماله و در او چشمی که کشد

در رخ زینا چو کشید نظر
 چو که او دیدن کرد یک باو
 زان پس نظاره که آید خور
 دل نکرد با کشش و کرد او
 قصر زین مازی از باده
 که سلیمان طبعی از باغ
 جاش در کالج سلیمانی کند
 بر نشاند لعل و در پیشش
 با چنان غمت کرد و خوشی
 آوری جربانی از آن کلاه
 از کشی در خمر چادرش
 زان نظر بدل کند ملی اثر
 عشق ز این بدان و کرد و کار
 در جمال او بنده خورشید
 و ز کسی خوردند و غیر یار
 نمودش آرام خورشید
 بخندش از جلال خیمه دار
 هر دم صدف لطف نهان کند
 بر نشاند اشرف در او
 دل بنامه جو کلین باطنش
 سارنش از نسیم و قهر و رخ
 حور حبت رنشان در رخ

بر فروزی کردن از زلف
بنویش سودی را نسیم و غم
صد از ارکان شمع روشن کرد
باشد شش سودی نور از غم

در پیش از او در خانه کلاه بر تن

و اخی آن سرگشته سودی غم
در دوری برده از جان
دوری از دل خود و خوشی
در محو سودای وصل دیش
از سونم جانکاهی سیاه
صرصره شانی از سر و چرخ
هم پدر هم مادر از یاد رفت
شد یاران و چرخ یار
در دوری و جان بخیزانند
عشق دیگر رخا نشین کشید
کشت یاران بر کفن من
چون غالی کرد جان سپهر
مقد طاق برده بنمای عشق
دوری ای این کز ما جان
در دل و جان طاق و شمشیر
آتش سودا و آتش
نخل عیش شد ای از برکت
آتش غم بر دیش نهاد غم
یا دشان از جان و جان
از دقای همان زنده دل
بیل دل خرسوی دل زنده
شوق بارش جان ز کشته
صید بایستی که غم
چون ماه با کوه بر

صید اسکی جانب صفت
ساده رویان صفت و کوه
بعد شکستن این سر
کرده عسل رویا و کار
سلک زلف عقد مردار
دستهای چون بوز و زنده
از لب زلف و شمع
پسته و شکری هم آید
او روان و از غم چو کفن
چون بخت از مرد جان
ماه خورگاه آمد از سر کرد
بر سر راه آمد پیش از خواب
داده خواب از عیش و آتش
آفتاب از آسمان آمد زید
برود با سم جان سپهر
پس کوی یار پی برده شمشیر
پای تا سر کوه و مر جان
صندل از مهر و زاده و کوه
ریخته از چشمهای عسل با
بسته بر آن نخل لعل از لعل
از خانه بل زلف و شمشیر
از پی دران جان زنده
فد و مرد و آید در سم
کاه و دانی از کفن و کفن
جسم بجان را کوه کفن
کویا از خیمه آمد مردون
شاهرا چون داد و خوان
زان کشتن کام جان سپهر
آمو از شیر زبانی بدید
جانب خور کوه و کوه

شاه را بنشیند و بگری
 چشم حسرت از دور بگری
 دید ما خالصیت غافل گری
 از دو جانب از روی فری
 شوق آمد قلب طاقت را
 جبر را کردند و لمارا داد
 آنها از سینه بر لبهای
 از جراح را ملک کون شده
 عقلها چرخند از سر بارون
 تا لمار شد تا کاف خلک
 راز را از دل سوی کینه
 آمدند از در دل بگری
 غش ما که با یکدیگر
 کوفت عذر کاتی ز غدا
 فیض ساقی شد با مل و غم

کرد خور و از نما محرم تنی
 تازه شد ملک از روی
 کوبید و شادی ره و کانی
 کوبید و اندر کوبید شد کوه
 اسب شادی او بر نهاد
 مو شمشیر بزد از سر نهاد
 بر ملک افغان و از ارم
 ز اسط رحل دلماسون
 شد بنای صوری کون
 زان خوش افرا در خیل ملک
 نقطه در غرض طلب آمدند
 کوشه کشید شای
 محفل عشق است در زم کون
 در قبح ریز در غم کون
 آمد از هر چه نام

ره چنان آباده رنگ گل
 سلطان در بزم شو کون
 دقت در افغان شد کانی
 از فروغ می زین شد تابک
 بر کمل بفرش محفل بخند
 تازه رویان بگری
 لعلهای سلطان شد غم
 از نوای مطرب او از نو
 مو شمشیر کردند از سر نو
 امل خدمت چون غافل
 بر زده دلمان و بر سیر
 روی عذر را همچو بانی
 ز کیش در دلی کون
 جبهه کشیدن بلا عیال
 بدیده پیش رفت و کاس قند

بلبه او از به بیل کش
 چنگ فی آشوب و دور کش
 عقل بماند بفرار کش
 شد شوق کون سطح ای کش
 لعل می را با کلاب کش
 امل دل از یک نظر کش
 طبعهای یگوان بفرست کش
 از صدای ساقی بکس کش
 عقلها ماندند در سیر کش
 قامت در رخ غریب کش
 پای تا بر حلقه در لعل کش
 بزم از دهم چو از لعل کش
 در کونی قصه زلفش دراز
 لعل بربش زین آن کش
 قاتش حسرت دیش کش

زنگ در پیش برده اند	بوی بوش کشته رنگ لبی کل
در لبش خالصت آجیات	وز دانش روشی کائنات
چونکه دانی آن سیر اعمش	پی خوار سخی ز جامش
شد زین بخت سحر کار	در حرم وصل هنر آوای
گفت شد صد شکر خیر یار	جند از طالع پیدار
ای زهی دولت که خیر یار	چشم من چشم یار شد
چشم اندام ز بخت کار	کامدین غلوت کم دراز
برند ارم از جمال آفرین	خوایا من لطف جو خدایا
چون بدستم داد و دین	دست افشام بکار کار
کده دهم بدوزنم که	که چه باشد تا اید پیک
برند ارم دستش از دین	تا رسد جانم بلعیم مبر
کرد دولت روین از کار	تا خام رویین روی
که بروی کس و نام کجاست	رای من این است که روی
رخ تا به نام که مستم بر	برند ارم روی اندامش
یک با بازی که در جفت	باجهای چرخ دانه چرخ

کردش اختر مینه یار است	دو کبستی دشمن امل است
آسمان اندر پی جور و جفا	امل دل را صد خوار و جفا
کرد می باز ایستد که ز کین	هر مست به چشم بد اندین
کبرشی ز قیاس بی یکلک است	آسمان برده عالم که گشت
از شر آبیش رسد جان	شد ز نوس وصل شیرین
در عوض اتم بلای در است	دشمن و فردا ز غم گشت
الغرض چون دانی آن پیک	بروزم وصل زار و نیک
بود چون در پرده آذوقه	زان بند و جمل کف شوق
ساخت از اندیشه افروغ	با غم دوری یار دل نوا
با صد خان خیر یاد یار کرد	رو بسوی کوی خود ناپاک

شکر کینه

نکته سنج قهر پیشانان	سیکته انکه در شمع سان
کامد راضای یار خرم	پادشاهی بود نهم است
کینه شایین اندر شمشیر	حضرت بود در آتش گلش
دقت در دست گشت از کمر	شد طلبکار سپاه از جاک

لشکری آراست از درویش
 لشکری چون کوی از روی
 لشکری دلبا چون کوی در
 با پای خیمه نیکو
 شاه چون آتش از کوه
 جلوه دشمن سوز خیمه
 سخت کین سخت کوه
 روی شوکت جانی
 در فضای جنگ دروغ
 شد آمن در دروغ
 نای نغمه آمد از دروغ
 ز آتش کین بخت
 سل مر از زمین بگوش
 از شطاع تنهای
 به خورنری اصل کوشش

جلوه اول پرتو سر زرد
 رسته از آن خیمه
 در عده چون کوه
 روی از کین کوه
 لشکری آراست از کوه
 آن بلا خفاقت
 روی تن خفاقت
 بند از شیران
 ز آیین پوشان
 در ره دشمن
 خون بهشای
 شعله پدید
 موج خون از راه
 سر زرد از سر
 به خون از سر

شد هوا از کوه
 الفرض از کوه
 از زردستی
 بر کند دشمنان
 شاه مهر و شام
 از کوه خفاقت
 کشت تا زنجیر
 پایش از زمین
 چون ایرانش
 شاه از دلی
 کعبه از این
 صید سل را
 بن این جان
 باشد از این
 بر خیمه افاده

کشت صحرای
 عرصه برشت
 بر بنای شوکت
 از قضا شهادت
 دید در خود دولت
 شادمان روی ملک
 زینب و از لعل
 زان سلاسل
 پس سپه اسوی
 در ذوق یار
 باز از نو این
 بر بنده مرغ
 مستم اندر دست
 نایم امید
 نه خلاصی

نه خيال آستيان اندر دنگ	نه هوای باغ خودی را
کرده با آزاد مرغی را	ذوق پرستش نغمه زور را
کرده خوابانده آفتاب را	ساخته دور از دم او آفتاب را
یاد گلشن کرده از گویا	بر کشیده در حسن سر زور را
آستین افشاند بر کمر	دل نهاده بر حسن دور را
کشته غم از جهای را	بسته چشم از جلو باغ بهار را
شادمان باشد مر اباد را	بند هستم بغیر بند را
در زبان گدای گردید را	خواجه خود را بجان ضایع را
بر در لولای خود نهاده	بسته اندر خدمت خواهر را
بر در صاحب زیاری را	با سکان خواهر نهاده را
جان و دل را اندکی را	دید از هر نیک و بد را
خوشتین را در کمر انداخته	پای لاغر صید کین نهاده را
جستای در دنی و دین را	در بلای عشق نهاده را
ای عزیز دای کشت را	از صدمی بند نهاده را
کرمی سر کشیده را	بند سیاه پای آن گدا را

از گدای میر دل بی امان	چون پری از چشم مگرد زمان
چون پری دارا بسوی گلزار	عاشقان را بیک شوره و دمان
قصه کوتاه این آن می	با سعادتمندی رنگ آخری
شاه شام از این نیست کجوا	چون بیک پیش آمد زور
داشت باغی خود در دین	بر کل زمین و سیر و زمین
ز کشتن چون چشم خوربان	سنبلس چون طره غر نشان
عصره اش زبانه گلزار	لاله اش را باد لعلی بجام
بزه اش ناکل بهر آینه	لعل بر رخ زهر در چینه
سر زده از فیض خال فیض	صد نه اران خورشید و تاب
رسته در آبنام چون باغ	شاه مر جان ز شاخ گلزار
کنت جان سره باد سحر	باده تسنیم در جام شمر
صد نه اران غنچه خورشید	نفس سنج افشانه کوه دانا
بر سر هر شاخ گل سرخ	ناله دارد عین سیاهان
بزه آورد و در کلمای بهار	همچو قناری بر کرد و غدار
با خواله خانه حسن بهار	نزل شده از کعبه حصار

بود و آتش در غم دل زده شد
 یکسره آه از دل شوریده دار
 انگشت آتش از درون زانکه
 همچو خورشید جهان دراز
 که چون باری برادریم
 زان سلسله طریقه بچوب
 که برندان اندرم که خوش
 بود در خورتا بود زلفان
 از زبان کارهای عجیب که
 کاش این لغوتن چهارمین
 ای صبا از من کو با آن پر
 من باین زاری در آیدم
 روزیم هر که شب ملک
 تو شاد پای از دال رخ
 گاه کلکست چمن که سر باغ

بند بر پا دست بر سر جان بید
 خون روان از دیده بوی گل
 گاه میشد از سبک بر سبک
 با خفا و دایم یکسره
 ایک با نیم بگردان کند
 تا بیا ساید لم زین لعل
 فی بندان شمرده شدن
 که می دیند زلف جانان
 چون بین زانکه نیم
 می خاد اندر کس باین
 گاهی فراتر کرده هم
 پای در زخم و گردن کند
 روز و شب ز آتش و شمع
 بی غم اندیشه و اندوه
 گاه بر کف جگر بیدار

با بولی گلین و جانی غم پذیر
 کارهای عیش و شادی بر
 مرغ در دای نگاری بسته
 در غمی از دیار افاده
 راحت جان در ملک
 کردن از یاد سبک خیز
 راحت اندر رنج و غم
 تا آید از جهان گشته
 مایل از جان بگری
 او خادم من ملین از سیاه
 شد تباراج غمت صبر و در
 و این موش و غم و در
 خویش از اهل خوشنما
 در غمت روزی هم نماند
 از هوای کوچه بگردم دست

من برت دشمنان که پیر
 تو بزم دوستان شیشه
 یکسری زاری غمی بسته
 دور از یاران و یار خانه
 نا امید ز جان خود گردیده
 پای در زخم و شمشیر
 کام دل از زندگی نمانده
 رشته یاری از جان گشته
 از زنده ی بیدار گشته
 عرصه سیر در کاشی تابه
 که مهر تو را سوزند دار
 از شراب عشق و شمع چوت
 دین ددل را از زودت
 برت می کشد بزم دوست
 نه نقشش که زنده بزم گشت

فی دلم باد و دست خوش بود و پای	فی بکسر شمشیر خودم دیار
شب یار یارم میبرد	یا خودم روزی میبرد
میشد با آتش پیکار	فی هوای شمشیر خودم کوی
بیک کشته بدیل و پی محار	خویش را انداختم درین کای
بیک عمل دین یادت بستم	خویش را در بند خیم اندختم
نیم گون از جان خویش	در دندم عاف از در خویش
از شما دارم توقع این سخن	از دعا باری در آتش کمن

اکثر غزل از کاشانی در کمال شیدا

چونکه دلی شد ایردستان	اکلی دادند غزل را از آن
شد سیر روز از خان ناخوش	چاک زد در جابجای خوش
گشت از اندوه دل آتش	چو اسل تقویت نیل
در دقان یار یارستان	شد چو آب خضر در لعل آن
تاب از کسوی پر خم کرد بان	شد پریش نیش بر سر بان
امک خوین بخش خاک	جوی خون از چشم بر لب بان
شد ز زخم در غنچه لب	بانعلا شد لبش در لب بان

برق آتش شمع کجاست	ز آتش دل کوه نمون رخسار
از پیر پوشیده و ز نادان	کاه میشد جانب محاربان
یکسید از دل فغان در دکان	بر کپان می نکل از در چاک
دل ز غم پر در و یکسید این	رخ ز حرمت زرد کعبه این
شکلی و محنت زلف کجاست	آه و فغان این کجا و آن کجا
با ابروی شاه را یار چاک	آه از دور این کسب چاک
شکلی یار آن دهل بند	کاش از خیم از کوه بند
یوسف بن کز زندان بید	یوسف است و بنت از زندان
ماه کفایت شاه بود و بند	دور ما کسب کسب کفایت
شاه بن کز بند شد بنو چاک	یوسف است و بود در بند
ایضا با اندر زندان	باز کوی قصه چاک
کای تو چون یوسف بند	چون من چون زلفی خن
کاش بوی دلی کار چاک	رشته جان غمت ز کجاست
تا تو اردن من این بند	شادی عالم از کجاست
تو غم و یار تو در آتش	نام یاری چاک

بخت بد دور از بزرگ کند
 بجز روزم با روی بخت
 تو عین من شادمانی کن
 در خاق تو من بی شکم
 زنده ام دور از تو و زنده
 با شرم از خود کشیده شرم
 ای که جانم دست جوان است
 یاربم زان دست بر خاک
 نشنوم چون کسی بنیام
 گوش من کردید من کوربا
 که بجز نامت بود در دنیا
 آن زبان من بی لالی
 دیدم که پند روی گل
 هر که بر دیده من خار باد
 که بود خرم تواند دل

داند ران دوری من ز نظام
 باد صدف بخت بجان سخن
 دست عمرم آبی تنگ باد
 زنده ام دین زنده کی گم
 شرم با دم زانکه پند زنده
 ماه عمرم پند یارب سبک باد
 که کشاید پند بکارم دست
 یاربم زان بر کپا چای
 چون پندم عارض کفایم
 این شنیدن دانی دیدن
 خرباین کرد زبانی اندر
 دانی دانی از سر لالی
 بگره گری تو چشم روی گل
 هر که چشمم حسنه راد
 در خود و در دق و دل عالم

یارب آن دل در بر خنک
 که بکند دین تو این لعل چو خند
 که کند در غمت این چشم تر
 که خاند پند تو این سرور
 بکند ز روی موم جان لعل
 که ز می دور از تو گم خوش
 بی تو عیش عالم با دهر
 بر غدا بی کربا لایم لعل
 خوندل با دانی تو من
 بی تو که یکدم نشنم شاد
 شادی عالم بر ایم غم بود
 ای نقد را ز سر دانی بکنم
 تا خدای من من باز آرد
 ای نقد را ز روی گم با جان
 که می سر زانکه محبت

خون شود و ز دیدم گم
 یاربش آن خند با دانه خند
 با دیا رب غرق در خون کج
 در عهد دور از تو این جان
 صرصر کن در انداز دنیا
 زهر با دم یارب آن می باغ
 با ده بی لعل تو من حکام
 در بخت ناز خوش چشم
 با دیا رب بخت تن با دین
 بی حضور تو ایم جهان
 عیش دنیا بهر من با تم بود
 ای نقد را یارب بر سر دین
 بهیچ کل جوی حسن باز آرد
 تا بخت یه بجام که دکار
 با غمی شناسی بخت

ایک خالی نیست از باد صبح
 رقی و دوران دوری شود
 ایک کشتی ای چنین با هر بان
 تا حدایت هر بان از دین
 ای که پشید رود در زین
 ای جان جان لوی جان جان
 پر زیاد میدلان باد صبح
 سوی دورش کایان آری
 ایچان زین درایم در کای
 ای چنین کجاست کایان
 صد دروغ از دوری شود
 الا مان از وقت تو امان

درین سرده شش و بیست و دو بیت در وصف غزل

عند لیسان برهستان
 کای شکست دای از این
 بود یکی نامش را شری
 در بای و دل فریب دل
 تن من قدر ناز و ناز
 قد او سروی چو سرباز
 بار آن سه و افغانی
 در آن سر کین
 می سرانید چو کین
 کشت چون در باغ شریفین
 در هر کین کین یک خری
 دست پرده شکست ل
 ناز و باغی حسن او را بان
 فاشش کین چو کین
 بر کین کین کین کین
 جبهه است کین کین

عطر سای از آن مانع ز کلام
 نو کلی از باغ چو روی
 رنگ آن گل زیر کین چو کین
 در ریاض دل خیالی بر دای
 ای که پشید رود در زین
 ای جان جان لوی جان جان
 جان فزای از آن کین
 سبیل از کین چو کین
 بوی آن سبیل طراز صفت
 یو و اش چو کین کین
 کین کین در کین کین
 هر کین زان جبهه شام
 کرد و کین کین کین

درین سرده شش و بیست و دو بیت در وصف غزل

شد برون از خانه چو کین
 چون کین کین کین
 ناز در سر دست استغفار
 کین کین کین کین
 مایه و بان در کین کین
 کام در کام از باغ کین
 هم در کین کین کین
 دست او کین کین
 کین کین کین کین
 کین کین کین کین
 کین کین کین کین
 کین کین کین کین
 کین کین کین کین
 کین کین کین کین

خوبتر از باد و دلهای شور	و ز شادی و دهنهای شور
شورستی و بدم اندر برف	لش لشته آتش غی غمروز
خوب و دیان جگر و دل	در بانی را طلبکار مجال
از شادی و کوی سلی بنفش	طبع خوش غم با غم و غم
موسیقی و آواز و ساز دل	نی نواز از آن کار پر دلال
جلوه و جلوه است عجب	کار دانی بارش گلای
از شمیم طربای مشکبار	بوی جان بگوشه خاک آید
از بیای کوی پیشین جانها	کشته خالی برست خیم جانها
از بخور مجر شکیب سجا	کشته خاک ازین شکر سجا
جلوه که سلی بالای بخور	و چه جلوه دام طاق و سزا
هر قدم بنهاده رستی ناله	داد طرازی سینه خواره
تا ناله پای نازی برآ	برده صدل هر قدم کیم
هر صید دل ز لعل صید	داده غمی که شکر محکم کند
ز آتش می چهره را سحر	و ز آتش می بکمان دانه
ز کس ستاره را در دلی	که در شمیم غم می سحر

سرخوش از کینیت بی باغ	چون بهار تازه آمد بوی
همچو گل بر خوش بزم کرد جا	گلخانه چون بزم کرد آید
باد آید و کرد باغ آید	بر بساط سبز و گل بر کشته
از خوش بزم آید و کشته	بزمه بار کرد از خاشاک
از غدا و تازه گل پر کرد	صحن گلشن را آبی از خاک
باغ را یکباره از خاک آید	عجب بوی لاله و گل شکفت
پس کشته از آن کشته	بوی جان از هر طرف آن کرد
چون از آن کوی شکیب	با گل و سر و دهن شکفت
جلوه بگوشه بوی جان آید	شد همه جان از بزمستان
ابر آمد شد گلشن قطره بار	شست از سر و دهن کرد
و چه قطره به سینه از آید	ای که باشد رخسار شادان
قطره که آن مدد از کینیت	زنده و زود در جهان نیت
چگونه به سینه و بهار	شد گلستان و گلزار خور
آن گلستان و دانه	طبع سلی غمی از سر گرفت
سایه می و قمر آید	مطر و نور از هر طرف

شد پیاپی بادای لعل یک	شد دما دم ناله های چو یک
رویا شد لعل آفتاب بر آ	جلعها شد خرم از رنگها
نغمه ای شور در سر افکند	نال و ف در جهان غوغا کند
یکطرف زو در لعل یک	یکطرف شور و خوشی یک
ساقی از این طرب آن کش	این زیاده افاد و آن ریش
هم نوا می بلبلان شد بکند	در چمن سجده او را سرود
رنگ لاله رنگ جام لاله	رنگ آذر الکاحش لاله
عکس افکند بر بالاپست	شد شمع کون بر پر افکانت
بوی مجر عطر گل های بها	گفت آن طرای تا بهار
عطر سگشید بر خاک چن	گشت آن خاک چمن شکفتن
خوب رویان دست یکدیگر بست	دست افشاندند سر از باده
عشق خوش آغاز به تمام با	شد بقصد دل از دست کاسه
ناز نمی بین می از چشما	کرد چون باغ گل شکفتن
آهوی افکند بر سر آن کند	روی شمع آتش با بجز
تا زه روی از چشما	کرد روی شمع از آفتاب

چون بشام آوردش از ملک	محو کل در کشتن کاش
کرد دخت شاه را می دریا	شد مستی در بر سرش کشت
شورش افکند آنکه بدوش	کرد دل بر بهرانی مایش
ناگفته نگاشته دیگر یک	بر مراد خود شود نگاشته
دست او کرد و ملک دل تو	بامه شدن در کشور دل تو
آه از آفتاب غمی ستیاز	مخمر کاین قصه بس باشد در آ
کرم کشن بود علی خورشید	تا که افشایدش کجاست
دیدهای آله او را شسته بند	آفتابی بند از زمین کند
آهوی از نافه بر پا کشش	رشته چون نافه بچرخش
دل با قادی چو سر و چپا	تا زه رویی مچو کل بر چپا
ناز نمی گزین چون قباب	که بشرق باز کرد بر قباب
بر تو رویش شود عالم فرد	تا بهر جبهه شد از آن کج
گوشه در طره شکست چینی	صبح بکشد باز از آن کج
در نقشه نیست نه پدید شود	شد شود و آن شب بکشد
کریمت لبرای آن لبر	یک کوه شکستید از بند قبا

بوی جان از جیب جان	خیزد و کرد جهان بوی جان
مردگان از آنکسیم جان	جان بیاند و ز می طاعت
هر که را اندازد خطرت کن	زند و کرد و سر خاک آورد
و آنکه بجا چون آن کار	مختصر کرد و قیامت شکار
کرد آتشش شکر زار	از سگر خالی شود آبر
و رناید در جهان تا روشن	در جبهه و بر دکان شکر روشن
از طرز زدم شود نام روشن	سوی دلال سگر کرد و دنیا
ارای شیرین کند یک نغمه	پر کند و آگهیستی از خیز
که بوزنش برق چهار	جمله کلهای چمنی رخسار
صرصری خیزد که از آردن	نه بگلشن گل که از درخت
ز آبر آوری خود بر کرد	و کل و کلینش نذر کرد

رستم بخت و کرم از آتش - آنکه از سوز و آتش و آتش

اکمان از زاری جان	بیدار و بیدار و بیدار
گاه از گلشن چو بوی گل	در روی بوی گلست
آتش حرمت بل و دود	باد بکشد خاک بر سرش

روز تاشد جوشش بکار	اشک بسیار به چو آب بار
روز کارش بر شد و در کار	ماه او چون سال شد و در کار
زرد کل شد عارض کلزار	ز غم آنی کشت نیرین اراد
نه سیکیش ماند به سر دشت	نی قرارش ماند نه خود دشت
مستی دل بر بلبل پندار	این بود این مجرمی زیار
دایه بود آن ستم را بر زار	اولین فرزند دسیر مال
ساری اندیش بابل قی	عقل را حسی دین را زار
از خون و جگر و بل کوش	در خون ساحوی از خوش
رای چو کشتی در بحر	آوردی آبر از آتش
در فن انون در سم باو	سواختر سه از آن ساری
از خون و زرق کین جان	زهره را آوردی از کار
آن فنو که پسر زان کار	دید سلی او بجان زار
کشتی شوی بیک روی ماه	روی ماه از رنگ رخسار
در کوه و طاعت است	عکسی از روی کوه ماه
دریا قش و در بلوی تو	در سیمه در بلای روی تو

این کی سروی لی خوشه	وان در کاهی دلی کاهسته
ای نون جادیت مردم	وی شکیج کیسوت دلم
از کل رخسار لبت زیبا	وز کار ساعدت من
ای کند طره است مشکین	وی ز عطر کیسوت مشکین
یکد روز دلتی کار خوشه	بنم از دوری دلت را دور
فندی سر در کربان دارد	مختی خواطر پشیمان دارد
سردنازت خم شده از غم	خواطرت زار است از آزار
کشت از غم زار کلان تو	بار دی ره کرده و کلان تو
ز آب رنگ خاد قهر گرفته	کشت خنجر زار کای شکرت
از جابیس کرده ناز زنت	رفتن از یا چشم چشت
از کربان تانیدی کشت چاک	بر لب فغان در دل آه ناک
جان من عمر من این کشته	دور از این کشته اسیر
خواطر پر در دگای دشت	دیده پشیمان دشت
بس زمان دور رس عهد از	دری بگذشته در زمانه
ز آفتاب دشت	ایم خفاش باد هم چو سحر

هر چه سپهرم در تو بید و نهان	بید بهر آگاهی از رافور
روز تابش تابش از روز آ	صبت بر روز درون شوگاه
اسک خون فشان بکشتی	کره از غیب از پنهان
سر زانو بر نهادن روز و شب	ناله است که درون زرب
در سخن بودی بخود بکلاه	بر کشیدن از درون دانه
جانب خود لبان فشان	کوثر خالی ز مردم باقی
اندر آن خلوت شکر خورده	بر مراد خویش کشتن بکار
جیب دامن زانو چاک چاک	زار نالیدن آب چشم
روی کلون ز غوانی شمن	خویش را از خودی شمن
زیتن باد و ستان بکلاه	زار زاریدن کمی آ
جملگی آماجش زینت	کان بلای مرد و آسب
آنچه دامن از شمار فغان	جملگی را در تو می نیم جان
جای احوال دهن خورش	قصر در دل افکار خوش
بایدت گفتن یک کلمه	چاره از غیب وصل از غیب
در شوال کرد پنهان کن	گفتن تو در چاره ان

باشد از دوری که چاک	داروی بخشش برود نکند
باشد از بختی اگر بیا ریت	در علاج آن نایم یاریت
کز فتنه که ساحوی سحر آفرین	کرده از جادوگری زانچین
باطل القوی بخوانم بگویند	تا زبانت دور دار آفرین
کز ریزادی توان کزاده	از خیالی کرده حالت برآ
ز آیتی ناکر غایت خوانم	آن نهانی در درازانم
چون برین آیین کرد غفلت	رنج تور استیست عشق بگفت
عشق را بسیار است ابر کار	تا از انهاره نذر جان
آن یکی حسن است آن یکی	کز دل مردم بر کبر و کبر
دیگری صورت و چو کت بند	دیگری شیرینی نان چو خند
با وفائی حکم و عهد در است	سخت در انجام و حکم از است
با کمالی کز کف هر شیا	دل تو اندر دین و جهان و کار
اینهمه کجا چو بسیم آید	و ای بر دلهای زده بختی
حالی از اینها که است در راه	راه تو بر که کدلیس بخت است
تا بجا دوی از خون در راه	نارنج بر تو به صبر و کرب

چون که سلی حال زار خویش	در کف عشق چو سبزه خویش
شد باد روشن که در انجام	عشق خواهد که در آتش انجام
چاره خرافای زار خود	سود خود فرست ز خود
کفشای مهر تو هر مادم	وی تو غم از دل غم بادم
در کارستان آن لک لک	نقش می بندد بی چال
از سوختن شام از شب سحر	آن کارمست بر شمس
گاه نارنجی بخوم با جیبار	گاه در یک چشم از روی بار
گاه می چشم جالش نهفت	گاه می ایم عیان بوی کف
این بود عیدت کنونی ایم	کز موافقی عاشق اندر ایم
این کشت اندک از این چوین	ایملی مان جزوت این چوین
چون بنام عاشق در حال	ز آنکه عیبم این بودی حال
کز فتن عشق ای از آدکان	باشم اندر بند عشق کان
تا بسیم عاشق خفاست	در سر هر کوی باز آید
سوی بار خدایم چشم فاش	کی شرم بودیم غلامی فاش
دیدم که خندش بهشت	بیخ بگران بهوش فاش

دل چو بود میل او با کس نرود	یکست سوی تیان چو چو
شکل این کاشان هر درگاه	هر درون پرده پرده درند
شکل این کاین عزیزم کوه	جملگی دارند اندر پرده رده
در روی عشق از این سینه	خوار عشاق از او خسته اند
هر که جز زمان دلش دارد	جانی از ایشان نمی آید
پرده چون پوشند بوی جان	چاره با صیحت جو عشق خیال
از خیالی که در دل غوغا	با دل شیدا چه سازم چون
من که یار عاشق اندر لیم	چون کنم جو این که عاشق لیم
ای خط آنجا هست زین باد	کانه را بجا کس نباشد پاره
پرده در پوشند اهل این	پردگی بود بوی جان چو چین
ای خلد دارم بانی کوه و کوه	کانه را بجا کس نباشد پاره
روی بگو بانی سیاه حجاب	پرده کی باشد رو او را
جمله بگو بانی ملک و دود	منتش از پرده روی
مرجا و بان ثعلاب و خط	گر کسی بپند پنهان سر جا
اندرین ملک خواجه حجاب	وای به عشق من که حجاب

ماه کی باشد رو او از ریش	زشت رو پرده باشد میر
چون که دایه ل سلی منت	روزی به پیش این منت
گفت ای طاهر اندر رخ نام	ای سبداشاد که گنگ نام
بخت کرد و کوی گلشن بخت	در بخت دایم بخت بخت
باش طبع اندر بخت	پرخشان باشی بزم دوست
با تو اسبجان کز ای طمن	هم فو باشی بجام خوشی
ای بر غم غزال ازین	از خد دست کوه مار بنگین
از دانه لطف را سازد	فضل حق دار اندر کند
کشتی را از دست پنهان دلم	لیک باشد کشتی آن شکلم
بخت را از کس تو توان	خویدین باریوشین من
را از باید باشد اندر پرده	و در کس کنی نباشد پرده
باری اندر ای باید با کوه	که اجازه بختیم کوه منت
گفت دایه لوی ای خند	ای ز پا اشاد کار او خند
چون که دایه لوی خسته	پای اندر جوام منت سینه

در سنگ روزگار افتاد	در کداز سیل بار افتاد
از دیار دیار خود دانم	در غمی زار و شهادت
خاطر از اندوه دوری گشت	از جهان دیگر از جان گشت
بیر از جان و جهان گردید	نیستی را از خود پستی گردید
در دیار کسب کشته	نایب از یار و یار کشته
دل برک خوشی نباشد	تن ز قویدی برون داده
دامن دل بر جهان گشت	استین تن بجان گشت
در دندی با چینی طول	بر مسلک جان نرسید
بیره روزی بدلی بر گشت	استین گشت نه بگشت
کی تواند از زمان گشت	راز شاه از بند پیاف
تو بخل گاهش داری چو	محر می اندر حسرم بای
راز شاه را از کمان چو	بیت هر کس از در شه
گفت و ایاری بخ ما	شعشعین از دست
مست شد و در جرم غم	دختری ز باز از دست
دختری خور از حال	دختر مراد از دست

چشم اوست و کاش نیست	مرد و لیک از جام خوی
پی سوا کس بر چشم او سیاه	بروی او از رنگ غم
طراش بر پای ل نهاد	صد لیکین در آن کین
باد از آن کوششیم	مانده بر جای خوشی
ز آن شمس و لوزی	خاک آن ملک است
بسته اند این بی خبر	تقتی ز باد گشت
از ره آن تو من شش	برده سوی بوستان
در چمن آن خاک را	خاک گلش را بان
سر زده از فضا	اینده ریحان گل
از تیریم آن غبار	بوی بکره بکلی
کل کی باغ از خوی	باغ کز او خوی در عالم
این بر شک روی	آن پیش کوی او غمی
خود کشتیم بر چرخ	که کوشش بر پای
این شش روی او	آن خوی زان چرخ
نارین های باغ	لیک صد شش بر شش

دلبری زینا که با تو پیشی
 کرده روزی بر سر پیشی تو
 زان کلامش عشق تو را ببرد
 از خورشیدی عشقش کبر
 از بلای عشق و محبت کینه
 ز در طالع روزگار خدای
 طوطی است او تو نه در دلی
 لاله تو او کل است ای عشق
 تو محلی و آتش در یک
 تازه سر تو که کل دلکش
 که بهم پیوند از دین
 زنگ بری و جان از تو
 سکر تو کان خدای تو
 که خوش او که است احباب
 اینجا که مجنون را به کشتن

کعبه از زینتیش از صید کی
 یک کلامی دید خوشی
 بردش از عشق تو که در است
 او اسیرت و او را بکشد
 او تو را صید و سحر از این
 کت بدم آورد چه چینی
 خوش بود طوطی هم او را
 خوش بود خوش لاله کل
 هر دو در این یک باشد سر
 با خیال او که پیوند خوش
 در ریاض و سر در باغ
 عالمی زان رنگ که بشیند
 صندل و زلال و او را
 در بسم آینه که غنی
 و آن که در سر که در سر

نوشد از روی شادان شود
 آخر تو کان کرامی آخر است
 با چنان نیک شریکی تو را
 که تو آن سازد و در کردین
 از فروغ آن دو تکه یک
 که شراب تو که روح سپید
 ساقی دوران برای کدام
 اندران جاسیتی آید
 جلوه تو کان بجان بخند
 که بهم هم کام با هم هم
 بر زمین هر جا با هم
 جان دهد آن شریک تو
 پسته گلان در دلی تو
 که بشیرد که شیرین تران
 آن محبت و محبت زین

کعبه جادوئی زان شود
 در سپهر حسن جگر است
 که از خوش شب بود چو
 از سعادت پر شود روی
 آفتابی سر زنده روزگار
 بامی او کاف و لعل
 این دانه را در سیم کلام
 که شیمی جان تو اندر سیر
 با خرام او که است ارم
 کام بگذارد اندر کام
 فیض آن پاک که به تو
 هر یکی خرد ز جانی خوش
 لعل او کان در در دانه
 که هم آینه و طیب کان
 زنده که که او را به پاید

که بخشش از وصال چون	باده و شمشیری که بجا
خون نماند عین در کون	که در اندیشه او دردت
که بخشش زالقائی طلبش	در یقین و ز شمع رخش
زاج حیرت سیر کرد در او	ایدر رخ از شمشیرش
شماره ادب کف کانی کن	تا یکی بر زبان و لری سخن
که در دین بر جیم شد که	چون کند با هر زدی سما
چون نمی باشد در هر کج	که ترن رود با شیر گی کند
بنده ام من بند مسکین	تا آن دوری سیمین
بنت افروز تو در کار	سحر و جادوی تو را بود
با حل السحای بت با من بود	که فرعون سر کنی نام کند
من سحر و جادوی شوم	سحر در ساحو کرد کار
ترک غم رای شریک	در سلامت تو بود

خبر با کسی که در این است

دایره آمدن کمان اندک	مرغین جان شمشیر خوار
کف با سگی ای بی	ای مهر اندام ابل چون

چون ز سبوت سوی جان	با هزار آینه سوی او شوم
هر چه کید و چله و خونری	بد بیدم از خون سحر
چل را بر دم با جان و کار	کار که نامی از حد سحر
کید و مکر و فن و نیرنگ	کردل بر سنگ لاله
هیچک سدی با جان و کرد	میکند در سنگ اثر در او کرد
چون شیند این قهر را ستار	شد دل او فانی ز دل
حال را از رخسار زنده	خواطرش از کار خود
تا پیش از دل از این کجا	بر کف خلصش بر باد
دل سینه می بجایش کف	کشت دل خون خرم او
رنگ کلایش بی زند	رفت آتش با لاهی غم
از پریشانی حال زار او	یافت مادر آگهی از کار او
کف روزی که ای لایع	داروی درد دوی ای
مهر در سینه است زار	خواهرت این کوز کار
رنگ مسجون ز جوی	خواطر او دات بر دست
ششم توخت که نقد	بهر بوز ابله

آن که چون شد که از بار
شد که این چشم جاوده
لعل تو نیست که از بزم
ارسخی ای که خوش کرد
سرونازت از خرم جان
در کف از آن که این صبر
لعل سحر بار تو که نشد
از چه روان شد از بزم
لعل نیست که خوش بزم
دایه چون از ما که شد
قصه کان در این شایسته
اگر اندر جیب کی ماند
دختر توست چندی که غنی
ست روزی خدایان
ز شمشیر خوار است ده

سپل خون کند از چه زین
چشم بدخورد از که این
مندی و اما زین
بند از این خوش کرد
میکنند از سر قدم
ز که این برق بر که
که طرز میخانه و کاغذ
وزیر خندان بزم
سکر که ریخت این بزم
کف کاین قهر می باشد
کف میساید میانیست
پرده بر خورید بین
دارد اندر دل غم
رود که شمشیر چو
روز و شبست از غمی

روز ما در تاب و شب
از دیش بخرد آه در دو
پایه می بزمیش اندر
کوته خالی است ایام جان
نیست از باران کی می
بیزید با آتش بکار
کس نمی آرد شدن در
روز و شب از بزم
میخانه دید این
هر شب از روز درون
از برین میسر جرایم
در کینش شب مار در
تا که که شوم از کار
دیده ام کتب بدید
شب غم که از تاب

روز و شب در کار
وزنق آن که بر بزم
جیب دامن زان بزم
نیست خبر حلو که می
سایه اش میست کوی
بیرم از دوستان
تا که که شود از ازاد
اشک بسیار دانا بود
برود از شمشیر لعل
دودش بر بزم
همچو زلف او پرت نیم
تا سحر که دیش بود باز
چیت دامن غم
بدم هر شب بزم
تا که که دیدم اندر

خواهی از آتش زین کجاست	عشق زینان کرده است پی
بستاین رازی که پس از کجاست	رحمن فرزند تو عشق آری پس
که بود کس پس از آن بزرگ	عشق بخار نیست کرد آتشکار
عشق را پوشیده توان دین	خار را در دیده توان دین
پس حدیث روضه سلیمان	راز عشق و قصه آن دروغ
حال او بی با حکایتها و	ازین باریان دستغابی او
داستانهای که بود ازین	یک یک بیا در او بارگ
در سلسله زین کجاست و در سلسله زین کجاست	
خیر ساقی باده اندر جام کن	چو پادشاه در ملک نام کن
جام پر کن نوش کن بگل جان	چو غم پر غمخوران
ساقی از این باده یا تو کن	اگر غم کم میکند شادی تو کن
در بلوین شیشه زین جام کن	عیش و شادی جهان را کن
سوی شاه کشور میسار	سوی می میستی بیسار
شاه معنی نام او است	اگر ملکش تا آخر تا خواجه است
تا از آن می ملک کرد و در میان	آید اندر غم پر و غم سب

استخوان ناله که در این	ست که در دهر کمر است ازین
گوید از انجام و از آغاز	قصه کوز حدیث و عاشق
ساقی از این باده که در این	جام جم آینه است که در این
بهر نامی شاه تسلیم کن	کس بود در فوق و در این
پس کن ازین زانکه در ملک	سکه شایسته نامی در این
کلک و در ملک معنی پرور	کرده بر پادشاه است که در این
ساقی از این باده چادر	اگر زوینستای غم آید
ساقی او که از دل غم زد	از دل سبکین غم عالم برد
تا ملک نظر خود کافی غم	تا شکست نامی نامی غم
در سخن جویم زین بزرگ	ز انکه دارم بجز بزرگ
در دیار نظم شاه تازم	هفت کشور را کوفت و از این
تاج و تخت از خاکی و خاک	که خوشش آید از این
در هر یک است بیست و یک	کاشاب پذیر بر پادشاه
قصه زین بزرگ	مادر سلیمان چو اگر شد زار
بسیار ازین بزرگ	بسیار ازین بزرگ

دست خورشید جان و شمس
 عشق را با پرده کی در چار
 پرده کی در خستگی و غم عشق
 در بر عشق بس مردن بود
 و خزان در بر و کسب بایزنا
 و خزان را نام در کار نکست
 چون زن بدیرت پی نکند
 چون زبان کاران زشت بکار
 نام و نکست بخوش را کرد تا
 که خمر شهر و کمر بر دست
 نام نکست بود در پرده
 و خمر محجوب اندر پرده
 مردن و ما در بر و نکست
 و خمری کس ز پرده نکست
 چاره با پرده ای در جان

با خاقان کوشای غریب
 خاقان کوشای غریب
 او کی و کیشی از جام عشق
 ترک جان کردند در اول بزد
 و آن کجا در دروغ سخنان
 مست ننگ نام خفا نکست
 او خاقان بر زبان عالم
 شهر کشتن در میان کرد
 روی سس و خوش را کرد
 مردن از آن زمین نکست
 چون که افتد بر زبان اهل کوه
 چون رسد خستی که کرد
 برود صد بار از آن زمین
 بر با کشتن غایب نکست
 کان بقیه زبان مردان

پیش ز شد بازبان پر خون
 کف ما را دهری در پرده
 در ریاض است نخل بارور
 و خزان لشوی بایه لا علاج
 اندرین کلیم آزاد است
 نه درین سبانی آزاد است
 تا بود آن سر فرزند ما
 این کوشم خورده گاندر شاه
 در لب فرزند شاه کوه
 نوزشای در خشن با خندان
 رهش است اما از جان پرور
 که کب سعادت این از دل
 در کرم سرش شرم نکست
 این خیم کس بانی نبود است
 زهره جان بشری کرد

پیش ز شد بازبان پر خون
 کلین در باغ با پرده است
 کاین زبان اورا بود وقت
 نخل را باشد بچونند سیاح
 اندرین کوشم زهر زاده است
 لی درین باغ از گل آواره است
 چون او اندر خورده
 نوجوانی کوشم کرد زما
 در حساب از خور و دل نکست
 مست شاه اما را الله اعلم
 مست نور و شمس کس نکست
 مهر تا باقی است باقی زول
 دست او است و طبع نکست
 و بی جوانی به طاعل نکست
 از سبوت بر شود نکست

شاه از عسر و حزن بگریختن
 سر بر آورد آنگهی اندر جوی
 زد که این پادشاه جوان
 شاه را با شاه پویند
 دیگر آن شاه گویان از دست
 مام از بخار خود خشم دیم
 که شود از خوش پویند ما
 دوستی با کرد و درست
 زین قرآن کردیم با یاد
 باید که کون قوزی را کار دارا
 تا با و کرد سر را کارا
 چون صلح شدین با قبا
 و آید آید پیش و امیر گمان
 جانر دولت با قبا
 شاه از عسر و حزن بگریختن
 شد فریادی از آن بخت
 کشت رای تو بسی بگریخت
 ایندش هر که بگریخت
 قابل پویند شایسته
 در شمار کار با پویند
 با دی از خشمی پویند
 هر سر زنده او فرزند
 کرد و این پویند باری
 از میان کیو رود با پویند
 سوخت و پادشاه بگریخت
 باز کرد از دی این کارا
 فرخ این کار با پویند
 کشت و خرمی بگریخت
 عفت اقبال بگریخت
 مایه بگریخت

دولت پادشاه کام تو دار
 شد شب نده و پادشاه
 چند اقبال سعد زورند
 کشت زنجیری بر دین بگریخت
 هم نشین بگریخت
 خوش بود که در دین بگریخت
 اهل نشین باز گریخت
 بنده میسب بگریخت
 هر چه فرمان میداد بگریخت
 عمر خود رسید که بگریخت
 کی بگریخت این چنین از زندان
 او شد عالم بودی بگریخت
 بنده را با حکم بگریخت
 هر چه میسب بگریخت
 کشت جان بگریخت

روز تو خوش گشت کار بگریخت
 آخرت سلطنت بگریخت
 شد بپادی خود بگریخت
 این چنین اما بگریخت
 خوش بود شایسته
 زهره زهر ابان بگریخت
 اندین رای بگریخت
 کشت و خرمی بگریخت
 شاه را از جاک بگریخت
 یک ستم بگریخت
 بنده کان شاه را بگریخت
 در خود پویند بگریخت
 کرد دران بگریخت
 تاج حکم بگریخت
 ان که بگریخت

بر رضا چون ابرای تو	بر ایستاده و حسای تو
بازگشت پیش او شد	شد بسوی مادر سلمی روان
در رضای اخی و رانده	مادر سلمی سوی مادر روان
گفت تاثر با برادران	تا کند ترتیب اسباب

عزت بجز بخت و کس و خود کسی نمی آید

روز دیگر کاین بر سر تو	جمله آرا گشت از روی تو
تا فرماید تا اسباب	جمع آوردند از روی تو
اگر تو کسیم و در اول	بیشتر از حد و پست و در
ز طلسم کجا و از تار	بیشتر از آنکه آید و در
که هر ششوار لعل آید	از حساب استون و در
دبران خنج و نقد و صین	جمله را قد دل با خدای
ساده رویان خطا و کفر	در کونی غیرت و در شک
سیم و ز چرخ و کعبه و کلا	لعل و کوه هر چه بود
استر این بیل یک شیار	بخشای که کوهان و
استران با کوه خردی که	ز بار افسر و با ستر

مطربان خوش طبع خوش نوا	سوی دانا نشسته نوا
زینت و زینت و زینت	شده و محراب علی و علی
در در و در و در و در	در رضای خجل و در و در
عود و عود و عود و عود	عود و عود و عود و عود
چون فریاد آمد آن کس	سورداران آمدند اندر
شده و در و در و در	غم از آن کور و در و در
حکم شد است کافری	در کونی و کسای و در
کار دامن اندر لاله	طرح نهادند و در و در
صدید کیران و بار و بار	اندران محل و در و در
در دم سجده و در و در	آمد از سر و در و در
ساقی آمده و در و در	باده بر کف و در و در
جام می در و در و در	داد و استی و در و در
لعل و قمری و در و در	باده سادی و در و در
جوه و در و در و در	نوری آورد و در و در
لعل می جان و در و در	یکت و در و در و در

از فروغ باد و نور برآ
 آمد ابرهام در بارند
 بارشی کن رستم ابروی
 ز اعدال باد و بی چمن
 باد و چون آفتاب نورش
 نور مصل از چرخ زنده
 رستمی از سینه کردیم
 شکست سینه و غم را
 دست نماند ای ساقی کن
 از خواص دای لعل کن
 اندران مصل نشان غم غنا
 سلطان خنجر بیا چکن
 نغمه پردازان آیدیم نواز
 دلکش آواز جانان
 از خواص نغمه داد از غلام

چون سها کردید روشن آفتاب
 بادش او رستم آید
 آفتاب روح رستم جان
 انجن کردید رنگ سبزه
 ساغی نماند ماه اندر
 راه بر زرد و زرد
 پای سوس از زرد باد
 صحن رستی از چمن
 شوق کام از چمن باقی
 شادمان آمد و شاد
 نه در این مصل که جانان
 در جهان از نغمه شوش
 برستی دامن سوس
 در غم و در جهان بود
 کشت غم سوس و غم

می کشان کردند غم را
 پرند آفاق از خوشن
 شود مرد سگنی از کشت
 خاصه وقت صبح و شب
 قوتی از کلف اشوب
 وای پس حال اهل هم
 کار شد بر مردم دانا
 بر طالع غم جمال
 روش نماند از کشت
 برود ل از کشت
 وای بر دلهای زار
 حش بود و شوق بود
 بست از شام بر
 جلوه کرد کشت
 رفت با کشت از کشت

باد و نشان آمد و سها
 شد فلک از جوش نماند
 دهر ز پرده دیگر کشت
 راج از جوش و جوش
 روی جوان کلف از کشت
 حسن طافت سوز و غم
 مطربان لب در کشت
 چک خشم غم غل خشم
 از سماع و کشت
 عموه و کشت
 روی جوان کشت
 بزم کشت
 شب کشت
 چون کشت
 صد هر کشت

از فروغ آن بساخته	کشت خنای سبای کوکبه
باز محفل را از نور آستند	کلر خان از بهر آتش خوانند
مطربان چک در چک آیدند	چک فی با هم هم سنگ آیدند
چک آمد در نوای غمخوار	زنگ غم از دل زدود چک آیدند
باز ساقی عریانی دام داد	می پرستان صلا می آیدند
باز آب زندکی دهام کرد	کیبای عمر را می نام کرد
بر حش در میان آب زند	زندگی را داد از این بید کرد
مجر از هر طرف خورشید داد	دود محبس بر باغ کز باغ کرد
عارض سلی بنابر چو ماه	ساپان ماه او چو سیاه کرد
سرخوش بالای و کوکبه	ماه مهر آسای او کز کرد
بر روی و رشک گلشن لاله	جادوی او زینت آغوش کرد
نارین رویش چو گل کز کرد	هر سرخوش جلوه در کرد کرد
جادوی فنو کزین مال کرد	کرکس زرقه تنی ارد کرد کرد
سایه از کزین شمشیر سیاه	بر روی او عارض خنده کرد کرد
از دامن زنده احسان	زینان خنده سادات کرد کرد

شرناک از قاشق سرچین	شرمین از طوطی شکستین
از سرخ خندش دانه خند	وز عذارش با شاد خند کرد
آینه جت از کزین آن طکار	تا بیا را بیدند از هر دار کرد
چون کوی سپیدش چاقم	بر حال خوشش کباب چشم کرد
دید روی رشک گلشن دوار	تا روی عریض شهبازی کرد
بر روی چون سنج در کزین	جادوی کرم ملا نیکبخت کرد
طرح صندل در او کردین	کیسوی بر کردن چاک کرد کرد
قامتی مانند گل تر باغ	عارضی از غریب اولاد کرد کرد
کردی شیش سر آمو ز کرد	چشمی از چشم غزالان باغ کرد کرد
غنجی زان حسن من مکتب	قامتی چون کلین نو جوان کرد کرد
سینه مانند گل کزین	نارک اندامی چو گل درین کرد کرد
ساعدی چونند سبزی پز کرد	باز روی عانی تر از کباب کرد کرد
دید حوی در آن حال کرد	شد ز دید خود از بهار کرد کرد
کشت آمو کار غدار کرد کرد	کز کجای دل برد نام خدا کرد کرد
کشت آمو کار غدار کرد کرد	دارد اسفند از زور جوان کرد کرد

چون عرومان را سبک کرد
 از کز آن چو افسوس آید
 اول آن سپاه را که خفته
 پس که از زلف پرده کرد باز
 بنهر ترخت بر او دوش
 عاشقش را که بود از غایت
 بر کف نیرین طراز از غایت
 با حلی از استیلا یی
 بند از کیوی غم در کف دست
 سر بر آتش باز کرد و نگاه
 بر کارین کف نگاه داشت
 از کمر آیدست کوفته
 شد ز زکریا سر و سر
 عقد از زلف و سر
 شد ز کمر خشمش

نیست در کشتن از پیش
 تا بیا را به جمال لغوب
 سوخت بهر دهن خیمه پند
 بت از نیشل غل غل
 شاخ نیشل بت با لای
 لوح سست شد ز نیشل
 تا که خون در لاشه
 ناز سر و باغ بگریزد
 پای صندل را بهر دست
 کرد روز عشق از آن ره
 بر کار سستایی
 عقد بر دین کشت با شوق
 ملک گوید شد ز کمر
 بهر دهن ساخت بهر خون
 روز عالم سپاه از کف

که از یک جلوه از شک پر
 دست بند بر زمین ریخت
 از قیاسش با نوا هم شام
 هر یکی را چشمش انداخت
 جلوه دل خواه قداد
 غمزه آتا را ج خوش بند
 ناز با جان عاشق در نگاه
 خشم با جمل و دین در دگر
 چشمها در شیشه زنگ
 جلوه در جلوه بمان جلوه
 سوی جلوه شادمانی
 دامن آید آن بر بانی
 روی چون مهر آید از آ
 عارضی سخی در آفاق
 اردی شمع حول در چشم

خون غرت در دل لک
 ردی خونی مهر و شکست
 هر یکی در سبک کوی نام
 هر یکی را حسنه از آن
 طرا و دگر در رخ به هم جان
 دستها در غارت در لاشه
 عشق از بام و در غایت
 لطفها شقایق جو غایت
 دشت داران نمره مردم
 کام اندر کام ترکان طراز
 هر بانه نبسته لاله
 ماهی مثل آفتاب در دل
 باغ حسن در ناز سبزه
 چشمها از روی جانی
 عارضی در کار سبزه

زلفی و بر تاراج کشم کند
 چندی و حدیثم هر کوی
 قاتمی حدیثم هر کوی
 دستی و از غوغای شمشیر
 کوشی و از اسرار انوار
 چهره و شمع صبح و لاله
 خضر در آب و خورشید
 کشت چو بر سر تابانیت
 با زلفاتی ز اولت تابان
 مطربان از شاوکه تابان
 نازنین سلی زلفی کام
 کشته سلی غنیمت اتر فلک
 جای سکر خنده بسیار
 روز و شب کار و خیر
 دولت و دل سر و دل

در ز صاف سکر جلا شد
 کشته و ضعف و دل
 دست و از جوی و دل
 سلی و از غوغای شمشیر
 چو در یک نبرد دل
 چو بان یک نبرد دل
 بنو دم کید و خون
 و بر دیو جهان آدمیت
 هر که جادو است و کید
 تا باین قوم مکر افشاده
 که میل دل سلی دیدم
 چشم من یارب سینه
 ساعد و کشته طوق
 و از غوغای شمشیر
 سکر کشم ام جلا شد
 از کجا باشد بدوش برون
 لغز نانی به از حد جلا
 قطره ای به از حد جلا
 دل یکی باشد بود یک
 آنهم اندر سینه بی سر
 چو بان از جوی و دل
 در غم زلفی و دل
 ز کید کید و از غوغای
 دای و جوی و دل
 بخت و چرخ بیان و دل
 روی و از جوی و دل
 دیدم و دیگر خنده
 کشته دست و دل
 دیدم و امانی و دل
 سکر و دل و دل

جفت با کایم از کاسم	عیش با خشم منم بند
تا بدم او فلک فلک نام	لب کشوده کرکسی میگردم
از پیامت تلخ ای شیرین نام	خون بگریه باز از چشم روان
بازی چرخ با و تا کرده ام	کرکسی می کرده ام با و یک نام
باده وصلت بجام میانه	غیر خون دل بجام میانه
چون کرکاسم خود در حال	در جواب تو زبانم لال
یا مرغ جان من از تو از جانت	یا کبوتر از تو از اسلم با تو
ناله ششم	
قصه پرد از این چنین داستان	میکنند این کوثر جود داستان
کاشیتان نخل باغ خیره	در دل شاه میچیند شمع
شوق دیدار پسر برون کلا	کشت از این خورشید دل کلا
نام نهوشت سوی شاه نام	ز درم فضلی بکشت کلا
کای طراز منور در کلا	مکمل رسد در کلا
ای محط عدل امروزی	بنده است در کلا
عدل تو معجزه عالم	اساسی را از کلا

چرخش اندر بندش	پروین دامن کشته را بده
کرختیهای شاه جرم تو	میر سلیم نهاده ام کونکشی
کشته از دامادی شیرین	بنده با فاده در زندان
بسته چرخ زبانه تو	چون تو انم سکنه های شاه
لطیفهای خوش اسرار تو	چشم اندازم کشته غلام
بنده در اسیر زنده و زنده	اکثر از لطف کشته زنده
بی شکسم من از تو تو	مت عمری کز تو فدا شده
کرکس آورد با عجب از تو	که اجازت با کشته از لطف
رخ ز لطفش باین آورد	سوی ملک یمن رو آورد
کای چنین دیدار را کرد	از غایت های شمع عجب
تا توانی بگوئی کن زینهار	پادشاه در جهان کلا
از زبردستی جود از تو	بگوئی باز در داستان
از دگر کس بر تو آن بکشد	کرکس کج در تو نه مید
همه آن که دزدی کردی کردی	به کون باز در داستان
کرکس منی بزدان کلا	نکوه بکشته در میان

این جهان چون چاه است
 ای بادشمن که باشد دوست
 در پی قشای از کیش
 دشمن را بر چنگل چسب
 مرد غیر قند زین دار کوش
 پایه اش را هم می خندان
 دوست را هم چنین پاید
 هر کسی را بکشی نزد جان
 مان کن آن قدر از دست
 دید ام من توان بود
 خواه دشمن باشد که دوست
 کشته ام بس در پیش دروا
 با کسان که هر یک در
 یک و در کف دست
 ملک هم که در دله

در کاف

از کسان را زدی که نباید
 ز دگر باید در جهان پیدار
 چون نداری راز جرم
 مختصر گویم خرق از جرم
 عزت را خواهی کن ز دربار
 خدمتشان مان برای کند
 او را که نام ز در آستان
 دست بر باید چو از روی جاب
 طبع بر باید چو جوی کنار
 مصلحت تا موی پیتر کن
 ملک شد از عدل و جور
 چون بغیر دشمنان
 کار باطله هر که بشود
 حج ابر بر کعبه
 روح اندر نه هم که ام هر

از دولت باری نیاید زبنا
 هیچ محرم زانانی را زدا
 کوش کن تا بشنوی از این
 محرم تو همان دار مرغ
 بی تانی باز باید داد
 نیکی اندیشه دیگر کنند
 نام خویش از دشمنان
 قهر جنت با باد و آ
 حاصل او جلد در شب هوا
 از جفا کاری و جور اند
 میشود آباد و سیکر
 صبر تا خود کن شد
 کار خود کن چه در اند
 نام زانید روز شنبه
 درش مگر شده است

هر که در اغیر از این پیش
 دشمن تو هست از تو بد گمان
 هیچ مغرور بجای من ندر
 مغرور از ملک باشد ز کز
 که شمشیر سیاست بر کف
 مست شاه از این است یار
 جو نجیب سازد در کار
 ز آنکه هر کس مست از این
 مست از دست آن کار
 مست آگاری که غریب در
 سفر به اصل دونی جای
 فی به بند آبروی خویش
 یکد و دیاری ای که ناز
 او هفت تنل محض ارد
 بهر جگر در کمر یار
 باطنش هر که حق زانید
 تو چه فرصتی باقی گذارد
 نخل مستی شان زینج و کز
 زین خنای قوی نمی گذارد
 در امامی جابجاست کرای
 پی سیاست شاهی شوار
 تا نجیبان را بکن خاک
 ز آبروی خود و اندیشه
 کاندان داند کند آرد
 پیش کرد چون بود در طلب
 و دین عزت کند ز کف
 فی صلاح آرد اندیش
 داند از این حق آرد
 آنکه هر که زانم آرد
 تا زانم که در کف باد

بر کف اصل کند از سیاست
 در امور ملک هر را که
 مصطفی در کار ملک ای جا
 رای هر یک را به عقل آید
 مصطفی در کار ملک ای جا
 گوش کن رای من در این
 ز آنکه مردی غرض در کار
 قصه گوید چون که شاه می شود
 بهر دانی بر کز من سازد
 حکم فرمود از کز آن ملک
 بخرد کان از نسل و در
 شد ز دنیا رو درم آفای
 بهر نفس آرد ای که زان
 بهر دانی خط را که می
 غیر بر سران جهان
 در گذاری خویش را نماند
 در میان ز با کرده حق
 چون کنی با مردی که می
 پی کند ای چون با پی کار
 چون کنی با نیکبای ای
 بر کن مغرور رای خویش
 الغرض دارد و جوید
 خواند شرح نامه شریف
 در ز کج در و کوه باز کرد
 آمدند اسل سر زانند
 از زو زو و زو جانی شدند
 ریخت جوان از دانی
 هر یک از تو پی عقل
 دست خدمت جبار آرد
 روزه ده هر یک از حکم

[illegible]

دامن گیر آن دلبران نازنین
 شانه خاده اوقش آفاده قام
 شد سوار باره کردوش که
 نازنین رویان غلامان چو
 بریکت نیزنگ هر یک سوار
 شانه خاده الوضی بجران
 زیر ران نزار دانی خرد
 کام اندر کام ساقی در کام
 ساقی کلخ ز آب بلبل وار
 کلخان را در کون در کام
 نشاء می کرد بر تار اگر آن
 شد بر آینه بهشت دلو
 سلطان در بر سیم ساله
 کام در کام از در جگر دلو
 از زوای سلطان محراب

تا زمان از قهر سر کن رو بهای ساده رویان کن	پای کوبان زیر پای ایران وادی و کسار از ایشان
دشمنان هر وی سستین جلوه کرد در کینه از زنگین	خون کل هر یکی پر سیرین کاروانی جلگی غلیظین
ساقی ای رام جانت پیر تا از آن کشتی ز طوفانین	کشتی ساعیه بحر خم دریا بر کن را آرم رخت خویشین
بخت مار و بانرا از آن بخت از برای خود طر در پاشین	بر لب دریا کله خنک لب جو و آبی بگام ما چنان
چو ماهی طای باشد در آب در کن مار ابد بازی آید	
بخت شیر و آرد کار از در دیا بخت سی انما و ای غنی بخت	
این چنین غنی بخت در دهستان کان بختان نازنین سیر	آورد پروت که ای پان و امی آون نازنینان
دور و دور دیدند دشت و کو پیش آمد بپوشش همک	تهدید با بر اعلیه آمد دفعه نوحه از کمر و نوحه
ظاهر از آن قبر رملد فدیه اسنان بجر حاس	

در نظر زان جز در وقت سکون چون صدف در قوا و ستان	همچو یک کف کفای روی چنان آن صدف از در و کوه چنان
کونی افرا بچشم سیرین قلم از یک قطره در کزین	همچو یکی کزین کوی زمین رشته بحر محیط اندرین
صد هزاران کشتیش بر دریا پس ز دریا دارستی بنده	هر یکی مانند ملک آسمان کشتی از چون عوس استند
همچو ملکی ملک آمد بر کس دشمن با دوست سستی	چرخ در حرکت زمین از در چو عوشتش غر چرخین
شمارده اند زان بنیاد نازنین سلطی یاران کا	ماه اند بر برج ای کرد جا جمله گرفتند در درون
انکه از تحریک باد و بادبان تا شبها که روز و شب صفا	کشت کشتی جانب مقصودان یکد روزی چو کله نمودند
مالکان در در کله انداد آرسه ماه اندر رملد	هر صری بر خاست چون طار در طوفان فوج طار
مهر کنی را در آن بر تو برین رو لای چمن و کبریا	

یکطرف کرد زمین بر باد	دور را طوفان عادی کرد
یکطرف بارید بر قطره بر	بارشی هر قطره جری موج
غوغه شد از بسکه عالمی	آسمان گفت ای شیطان طوفان
ناگهان از حد زبون آفتاب	گشت کشتی سزگون چون جاب
رشته شیرازه اس از خیم	بر اساس محاسن آمد گشت
واقعی آن سرگشته زار و زنده	بر شکسته تخته گردید بند
یکه و روزی نزد در آن دایره	بود با آن تخته در بالا و زیر
در دل آتش بلور کف غریب	بیم جان کار بر حال جز آب
می بر و این زبان غرورال	کاین چال است آغوی چال
که در آتش آید کای در	که گشتی ز دم کشتن تا کف
ماورم چون زاده در آفتاب	تا شد در نور دی بکاف
جلوه دادی صورتی بر آید	تا بدیدری رو در آید
چشم من تا بر رخ او گشت	کار را بر نه در آن
چشم از رخ او شد	بره ام بر چشم عادی
کز گمانی رود در حد	در حدی بر حدی

چون بر بار آمد آوای	جلوه کرد دید چون آوای
از دیار غیب تا ملک شود	شخص اشان چنان شود
تازه سروی جلوه کرد از رخ	در خواهم آمد نهالی هر دواز
قالت او چون چشم کرد جاب	از نخست دیدن تا دم بر جاب
زان خرام و قد بدید گشت	تا تم خم گشت و پایم گشت
چون لبم آمد بطنی در رخ	شد ز بانم باز چون اندر رخ
بند لکونی زبان گشت	در سخن باز ز لب گشت
آن سخن زانجا آمد	گشت از کفن زبان من خوش
روز کاری شد از آن کلام	مستم از شوق حدی شکار
چون بطنی اول نشو و	گشت دست می کاری شکار
نماز من دستی بردن از	آمد و بر بود از من عمل دینی
دست چپ او که دهم از	دل بدست ظلم دیدم
زان زمانه نایاب گشت	است دستی بر دل و
از قوای نوزده من گشت	بر ندیدم ندری شکار
احمر بر مهر در از ندر	بود در حدی بر آید

بر آمدن نشسته بکوه	بر آمدن نشسته روزی
دل ز در بر کمان یاری	جان ز جان جوینا کار
دولت چو نم نشسته روزی	در وطن زانده دل خود
تیر بود از بس شمشیر	روز و شب خوشدل بودم
روز در غم بودم و شب	میگذاشت این گونه بر من
در وطن نابودم و بودم	اوه از روزی که گردیدم
در غمی بخت در بندم	در گدازم شمشیر
گشت زنده بخت شادی	بندگی گردید ازادی
اندر آن پریم جای	بود در سر خطام هم
بود آسایش روزم	بر فلک میروم و میایم
دیدم امیر بخت اصل کن	بود از چشم روان سپاه
تا از آن زندانم گشتم	شربت قرب خوش ادم
بیش آمد این ربه بر دست	خوش گشت در این روز
بسی زاری کردی	بخت در این روز
خوار از ناری	تا در غم از غم

الحز

رشته اله ز جان میخ	از غریب آشنایان
اول یاری ز یار شاد	گشت در آغاز دوری
دین و دینش را نمود خیر	نام عقل و محوش را روز
از جهان و جهان کرد دل	چشم پوشید از این گشت
زیرت با آشنایان	گشت دل از اصل شهر
گشت چشمی و از اصل	رم گرفت زین گروه
دیده را پوشید از غم	چشم را بر داشت از دور
کرده سیر و نهر و نیار	داد به خاک مستی
بر دو عالم بر نشاند	بیش از خزان و غم
جنگل گشته بدردی علاج	از طبع بسیار کرد
در جهان یکدم نبوده	لطف شادی نشاند
زانش لاله و این روز	گاه در شب گشت
مسکون در در	مرد با جان خشم
در جهان دوری بود	در خوشی کم
نزد و دوری	از غم زان

طایری زاری زاری زاری
نه کل از کلستان دیکه
راوده تا از پند در او گشت
بیا رفشان ناکه آبر
نه پری فاش نه فصل سب
در قفس ناخوابی خوش
غیر شکوه اندر خنجر
نه بکشتن بر دل از طلی
نه میان تازه بر دل چین
نه برسم شادین بوستان
از خنجرهای سوزنی ناک
کسی که زاری زاری
پای از نه
دیده هر که از آن
دیده هر که از آن

سرد لاری

روز لاری کرده اندر زاری
کرده از صحرای بدین شوق
کشت غرق این مجنون ملک
کرده بری لطف حق آگاه
بر سر آن کوزه نیک
ای خدای غالی کون ملک
ای بشو در آینه این فرات
ای صلا می کشی در زندان
ای شکیب آموز در آینه
ای ز تو آینه اران را
ای نهایت بخش غمهای کهن
ای بر آینه از نهانی
از بر در آینه شای
از غم که در آینه
خفته در آینه ناکه

سرد لاری

پس در آنکال آن بزم مستی	این چنین بکشت با هم بسا
کافی صبا کردین ای کز	سوی یارین سلام من بر
بسم کو بان در آتش کاین	کای خورشید کرد ازین یارین
فوسا حل بر کزین مهنه ز	بر مراد خویش نکل ساز
روز و شب نشاند در کور	کوش بر آوازهای بلبل رود
سازند در دست پیشتان	پدر با چشم پر از صبا
شبست از افروز شمع	شمع خیزهای مجسمه خود
روز تابش از نشاط باده	دست عیش و دایه شادی
از قضا ضایع شمع خوراک	که بوش بوش کز خوشی
یار تو در بزم خوشی	در میان بکر چرخ ازرق
عیش کردی سر و درین	ای عجب آن کار تو این
که حامی ز آشیان قدیم	آن یکی هم آشیان جدید
از غم او سر بر کشته	ماله میان سوز و دل برشته
فوق ز قلم و قلم بر باد	از و آقا غم کز و آقا
رم که ز قلم بران صحر	کرد و ز قلم از و قلم

افغان

ایچنان ناله در آشیان	کز خوشش آید آواز
در خزان طایر چه می کند	بنود از غم میل آب و آتش
خوش نباشد راحت ازین	برنج راحت باشد غم
تا بیا خود در سلنه خورش	باشد شش میل کز قمار
چون بیا شش لایه لایه	بر کشد از دل خزان زلال
بر کشد ز آشیان کیهال	پی محابا سوچی ام کرد
تا که اخذ بدام مسید	مغیش کرد و باغ غم
یاری مرغان چون بخت	یار نار دیا دیا مرغان
چون لب و تپن یار گشت	از غایت های طی کاس
شد محیط فصل و جنت	صبح راحت مرز و دامن
یار بل چون بل از دل	از اجابت شده حال
ناگهان آن بخت آمد بر کار	شد و شد و شد زلف کاف
به بای و شتر از کشت	حاکم بر باد و غم
برینا هر سودا که سم	رغم کز لحنی با بر بسا
بزمه در سینه لاله نام	نام بسه کن و در کلام

زار سیاهی مو سیاه
 بلبل در شاخ هر از آده
 رسته از فروز بلبل آبدار
 چرخ نیل بر زین سایه کن
 بر نشان مرغان گلشن آینه
 ناله قمری داد از سر آرد
 باغ عینا کون چمن میوه ناله
 روی گل از جیب گلشن
 شد آن گلستان که نام
 ز آتش گلها چمن آینه
 داده باغ از روی گلشن
 مرطوف در آن فضای رنگ
 در جرم قهر نای قلندر
 پرد ماهر بر گشته ز رنگ
 لعل و اسفند بر جان

از برادران روحانی شریف
 هر طرف چون ماه و هر دو
 طشت ایشان از آب پاک
 و خزان مایه روحانی
 یار که بر دیکس شیخ عالم
 و خری چون ماه بر آب پاک
 صف زده آن طشتان کرد
 اینچنان خوشی که کوه شریف
 جای جورانی شده اندیش
 و انگلی آنسرو آنسرو
 باشد آنده فارغ از بیم
 قد و خوار گشتی زان پاک
 جز سار اگر با شکر صفت
 و در فزون کردنی خود
 که از این چنین و آن

بر برادران طاهره او گنیم
 و انگلی از او کدو ز خاک را
 باشد آنجا که رنگت بید
 ز کس شبستانی و با دم تر
 و در دار دستان چشم بدین
 چشم خود با نشان در آن نور پاک
 بابل از ایشان در آن نور پاک
 یک که از چشم شریف پاک
 کس چه پسندد کوی چنان
 جان برین رسته ای کات
 که در کسیر و بی توین
 بنده ز کین و لعل آب ار
 سازد از کبر که خود
 آنچه از کس آن که در
 بمن آن تیری که نور پاک

بگذرد زان طره بر کوه گنیم
 بگشتی خنده بان خاک سیاه
 بهتر از آن غیر خود چه
 که شود چون دستان با یکدگر
 سامری کرد و با شکر خود
 بر خوالان از کوه بند را
 چرخ را از دید کیش ندان
 در خلد از دید شانی
 یا دنا در کس و با دم
 قد صافی صاف صلابت
 و کین و کوه از آید بر آن
 که به سایه بر آن
 که به جان باز نور پاک
 و دید صبر است آن
 بر است از نور پاک

روی بر تابت چو تابش آفتاب	عارضی آن چو آتش چو آتش
چشم جاده ای چو جاده کندن	روی چون مای چو مای گمان
قد چون روی چو سر و صورت	بار اوماهی چو سر و صورت
لب چو گلبرگی چو گلبرگی از غنا	بو چه نسیمی چو نسیمی از غنا
هر شریقی چو شریقی در روز	سلک دامن در چه درستی
طرح چو شامی چو شامی در شب	جهنم چون مای چو مای در شب
دوش و بر باغی چو باغی در کتب	قد نهالی چون نهالی در کتب
جعبه کسوی چو کسوی در شب	دلکش ابروی چو ابروی در شب
وامی اندر کوشه چو کوشه در کار	تا که باشد آن بت ز چو بت
دو نیمه دل را چو نیمه دل در کار	آدمی زاده اند با چو بت
گفت تا که آن بت شریقی ز با	کا ندرین باغ است چو بت
نوجوانی لیک نمی شکست	سپهان است امر چو بت
آدمی زادی چو بت در کار	وزیر است امر چو بت
ناز نسیمی ز بر ادا ک	کا ندرین باغ است چو بت
نزد مایوی او کمر فرام	کرمش پس در دای کمر

اکو آرد سوی بر عطر کفش	جانب این بزم نماید شش
پس بفرمان صیقل بانوان	شیرین وادی ای کاشی روان
او لشکری از زبان و لسان	اکسی اکاه که کوشش از بان
وامی از آن نازنین هر دو	باز جنت احوال از کوشش
گفت این دگر کار هر دو	ماه این منزل شایان کوشش
مار ابرو ز ادم و او کوشش	ماهر چون مار ابرو و او کوشش
پر بریز ادا ان چو کوشش روان	اوست اکو شایان بان
وامی آمد از راه فرامان	آب بزم خاموشان
دید ز می چو کوشش ز روان	از فروغ روی چو کوشش
شماره کوشش هر دو	روشنی از شمع و کوشش
ناز نسیمی از کوشش	از کوشی طهر چو کوشش
ما نومی اشان ز کوشش	اوسته وانی چو کوشش
وامی ادم چون کوشش	رومی کوشش چو کوشش
گفت افروز با کوشش	ز کوشش چو کوشش
رومی چون کوشش	نعت از کوشش

تا بر وی کل ز باغ روزگار	تا دمد لا از گلشن خندان
عاجز نیست کز این باغ	دشمن را دل چو لاله زار
نارین چون کرد روی کار	دید روی غیرت کوشیده
خاکش کین ز باغ چوشت	لعل آب از شیر به جان
چشم جادو شده از نوربان	طاق ابرو چو سد کازمان
روی سیکو غیرت چو درک	تا پیش روز شک ماه چو چرخ
ز لعل یمنین از دورا	تا رودام بر سیکو خال
سلک ندان که روی نور	لعل خندان شکرستان ز تو
قدح عسل باغ جازمانه	صد خراش از این چرخش ز تو
دشمن بر محبت و باغ	زلف و کاکل شک تا رفتن
چند خوار که عطار را	نوش لب تا راج کز ادا
کردن از روی کردن آهوی	لب حلاوت بخشش کام طرب
بتر کاف و کد حلاوت	بمع ارمایه از ده انوار
قدح خوار که در دیک	روی ز باغ است به کام
نار غم و دشمن سر زار	عده جود هم کین به قمار

چشم پریشان داده بل بر آید	طرز دین برده از حیا و پاک
دید در شنه اده نو دشت	وان عبادت های پیرین
مردانی ز تو آید شکر بجان	دل شدش بل و این بخت
حکم اندر ملک مستحق است	ز آنکه در آن ملک و خفا
ساکنان اند یار و این وطن	جمله او بسته اند از مردان
تا کند بر مردمان شادی	مردوزان باشد عکس از روی
یکتن از روم آورد چرخ	دل تان در آن و سپاس
با همه بهنجی نامریب	آدمی زاده کند یار پرک
آدمی زاده پیر از آید	کی یکدیگر کشند خزان
عش را از کوز به راست	زینهار را گاه باش از خزان
تا بدرد او گشتی بجا	داری شود بی دور از کار
چون دست آورده چرخ	در سنت زان و دام بود
نفت از این کار و خن	بامی شمشیر ز تو حلاوت
ایکجه نوبه از کار و کار	خبر نه ام ای یک بخت
آدمی را چون کین را	رو به باغ تانسانه رها

تو بدین نظر از چوین	دانشی با جهرمان مشا
دانی از انعام نا انعامش	کف با جویای شمشیر
بل با نرسد بشهر آده	بر پیش سرو باغ خسرو
کف تا حور و شانی لوب	باز نخل را از فوداد ویر
کل خان جو سپهر کار	حکم با نور اکبان کدکدار
بارخ چون ماه در لاکر	کسترینند و کشیدند و زو
فرشما از بریان زر طلا	تا رود و جلا ز رمای حیار
پردا از حسن زرباف	بزم از انهار برین نیت
خیمهای گلشن بریند رنگ	از نیند چین و سپاسی رنگ
کل بودی خوش تر کشید	سنگ چین با خاک رنجید
غایر بودند بود و در	با کلاب همیشه در
بحری در سر کدای گلشن	از در و کد که چو خوراند و زو
ازین زو مجروح شد	اسمان دارا از بر
دو مجرب با برین	بسل در بر او اند
علم از بهر و امن و جهم	فرز از زو از بر

چو بر بالاد بر اندامک	حلا از بریان لعل رنگ
تشنهای از صفت شب	اند از ان لعلی بریند با
پرز که هر چوین از کشتن	چویندش لطافتی برین
چوین خوشان گویای ماه	برضا دیش بر زوین کلاه
بر زوینش از شرف لای	تا جی از فوداد ویر
در سعادتش در فانی سر	در بر با فوداد ویر
جان شیرین طعمی به ناه	ساقی آمد چویند و زو
داد جامی داد و جود	هر که از آن طعم شیرین و زو
رنده شد از انده سر	شد بیابی جام روح و زو
زهر حشک از ترش خنده	باد و شیرین کد و زو
شاد و شاد کد و زو	نشان می باغ عالم بک
باد و کلنگ جان بر شرم	راج روح اسرای و زو
شده می در دای و کد	ن را در و زو
در معوی بار و زو	کونان کد و زو
در دل بران کد و زو	راج کد و زو

باد آتش خواص لعل فام	لیک آب خمر چون کرشمه
باد شادی سنای غدا	بر مسستی خوش کیم
باد بهمن در اصد کوه	رزمه بد احم جغت هم مجاز
باد و نسیم از بهانی	باد و نسیم و صحرانی درو
شسته گرد غم ز دل اصحاب	در سماع آورد شیخ و مجاز
کشته از زور می یا قوت یک	در درون دل بغض جفا یک
از آثر های می چون از خون	مانده از اندوه نای نای
سحاب قانون زین بر فلک	کرده مخزون غم را با لعل
نور سخنان خوشی ز کراژ	ز غم در آن ز غم زین بر کراژ
پای کوهان نازنیان یک	حوریان خلد را در شکری
خوابسته بیک سر و دار	از کل او ایجن باغ بهار
روی و حق چو پناه بهار	نازنین دید بر روی درو
سحاب بر آفتاب	سحاب در میان کوه
جله ستاره می بر آفتاب	در کوچه هم قدم بر آفتاب
شد زین باد و آتش	غواصی غم و ناله

اداره

سر کران از می زین است	ز در با هم به یاد همش کرم
جام کمبستی شد از صبا می	بصحنان کرم خشنه و در
سر چو خالی کرد از خواب	و امی آتش آده پند عدا
دید بر می خالی از باران	از خار و دوش باز آمد بهوش
نه صراحی و نه جام و نه باب	نه مضی و نه چنگ نه زباب
فی نشان از شاه و طم باه	نه اثر از آن بر ز ادان ماه
و امی شاد حسیه ای بس	کشتی مانده دخیالی ز کس

رسیدن به سبب شکر بیان در آن فصل

جلوه کرد اندرین باغ عجب	چون بر ز ادان آن یکین
باز چید نه بزم و نه لب	اخران چون نماندین یک
تا چه زاید باز چرخ عجب	و امی اندر کشته در اشتهار
یکسان در فغان و نه در	و به باز از کلف و نه در
صده هزاران کشته و نه در	ز فرغ شمشیر سر ز راه
در این بر حسن و نه در	آن بر ز ادان بر آن
کود بخش از این و نه در	مادی نشان غم و نه در

چون شبی در تیرنجی بود	جلوای جللی هم کام ناز
بارخ ز پارسای باغ آمد	همچو لاله یک سیلغ آمد
پیر نعمان صیغ با توان	ناز نستان زنی اندر ناز
باز فصل را ز نو آرد استند	باز دانی را بخل بخواستند
آمد دشت بر زین دوش	کاکل سگین نو زین دوش
ساقی آمد آن ز پهل چو	لعل را زنده در جرم لور
که در آنجا هم شوی بگم	که ربانی ز یک شش لعل غا
ساقی آمد خ چو ماه پی چا	کرده در سوغی چون آقا
ساقی آمد همچو کلین ناز و یاد	غنج دوش در دست کلین یاد
زان بوی می کس را بوی	ده زمان از کس صدف
ساقی آمد خ چو شمع آرد	از خروغ آن جهانی بر خور
در کفی نینا و در دی باغ	یاده در آنست در آن جا
مر که خور آن آید کس خور	نق است نه بر در آن جا
یاده در آنست در آن جا	مهر از روی نوا جان با
مر که خور آن آید کس خور	مهر خور داور دانه

آدم

ساقی آمد و بعد چون باره	بلبل در دست چون پند
ریخت چون باد بکار باره	بلبل چون سیل آمد در خور
سطر آب به چک شوی ناز	یکه نازا کرده از یک خور
تا ز نار چک شد استیکر	ز بهر آنکه آن ز می خور
طایران باغ هم چک چک	شورش آنکه بطایر چک
تا ز می نو زای چک عود	یادستان داده اردستان
تا لهای عود دستهای	تاب و طاقت بود از دل
زاده می شدوی سی دل	موش از هر که دستیکر
در رک بی باد چو کفن	چار موجری نو چو کفن
طیحا چون کشت از فیض ناز	چار کوب چک شد ریح پاک
شد نراج از باده قیصر	یاده کشت از آن جوان
حسن و صومعه هم کس خور	دای بر احوال عقل و کس
مهر خور می مرد از کس	الطام می شوی از کس
روی در آنست در آن جا	کس در آنست در آن جا
مهر خور داور دانه	رام در آنست در آن جا

تر نازش نادک جانها کما
 چشم خوش خاخره او بکشد
 خنده اش بر شهر کو بار خند
 داده رخصت چون طرب کما
 نازش با نو برش پایست
 ز افش عشق دل به جو کما
 بر ترش افزوده از هر یک کما
 چون بهاری از چشمش افکند
 از جفا افکند بر آن روی
 عارض محو شش هزار یک
 چهره کلان گوشت کما کون
 آن خایرین ز کس از نو کون
 یکطرف در دشت خمار
 دل در دین نهد در کما
 حشر از روز در دین

جد مویش دام راه کما
 در دمار لعل شش طرب
 قدر آبکش سته رخ از نو کما
 سگستان کده حقل از راه
 از شراب بر خمار عشق
 صحرایان را ز دل کما
 بر نکاشش کرده شش بار
 دامنش اند بجزی موج خیر
 بر زمان از دین در دین کما
 طغی غم کرده شش بار کما
 ز آب دیده دامنش دین کما
 در آن ششسم عمارت
 یکطرف در دین از راه
 شش عشق زین کما
 بر پایه عابدین از راه

دست سبزش از خط اول
 نازش جانور و اش نازک
 چشم خوش از دین کما
 سحر حق افکند شش کما
 دیده اش خور و کما
 ای خوش آن زین کما
 افکند چون طرب کما
 یک کده ز کس زین کما
 چون کن بدست در دین
 در غم آرد کما
 خوش بود یارین کما

از پیر و ادان دل از شش
 ز اشک غول میرش کما
 بر نکاشش یک کما
 از تفت اش مو از شش
 ز اشک خورش موج از کما
 هم ز انسان ل بر دین
 غارت طاق کما
 رخت در میان مرد دین
 حش عالم را کما
 صحرایان از راه کما
 این خوشایین دین

غزل در ای عشق

که چون دین زین کما
 نوز در دین کما
 بولک غم از دین کما

غمناک دل و دین کما
 زور و شش کما
 چشم دین کما

آمدش آن نیم شب غدر و گدا
 دین و ایمان برده از روی
 از من و سحر آن چشم سپاه
 از لعلی زان خار چشم
 کرده بهر جلوه چو کس و طبع
 از زخمی زان بت عاید
 عاقلان را غفل کرده خیر باد
 از غم آنقدر دوی بنایک
 با چنان خوبی که هرگز نیست
 ریخت که مرا از این قوت
 خوب بردی عیدری را
 شد فراموش چه توانی از کار
 چون در کس و کس و کس
 کس چه ایام و دور در بند
 کس به نام و نام و نام

با عذارای تو بخشش آفتاب
 از عدول شهر و از زانو
 کشته پیر در شیش خاشاک
 بر سر کشته زندی پست
 بسته با خوش قاتل از زانو
 از لعلی زان گلزار پست
 اهل دانش داده دانش باد
 ریخته کلک از کلک بنایک
 جلوه که نزدیک و قوی پست
 کعبه باشد از لعلی پست
 استنشانی را که دوی
 رفت هر دو از در و در
 مشهوره و فرزند و فرزند
 نایاب و کس و کس و کس
 غری دل به نام و نام

کشت از دم در دل و دم
 دای من از چشمی بمان
 چون که افتادم نزدیک تو
 از غمت پرست بودم بکار
 دیدم ام کشود بهیچ کس
 بسته بود از جلوه صحرایم
 داشتم در کشته شما وطن
 بود از ضعف نیارایم
 بسته بود از خنده لب بکار
 بود چون شب روز در چشم
 چون تو کردم تو از این کار
 بر تو و عهد تو که دم تست
 را بر صفت بهر نام
 هر یک نام شده سحر و سحر
 کس از دم در دل و نام

کاش چون تو محمد بن محمود
 کاش بودم همچو تو بمان
 شد دلم چنان و حاجت چنان
 خندل از دیدن زبان بکار
 کرد چشم به روی بکار
 پای بود از جلوه صحرایم
 بود کج خرم بیت الحزن
 وقت دانی بود بهر چرخ
 جز بنا بود نشد کس کس
 تیره تو از نام بود چنان
 یار دیگر داری و کار دیگر
 هیچ دشمن هم روزی
 خاطر از سر و دهن بود
 نان شده و نان شده
 بکشد روی و سر و سر

نزد من که آتشش نازد	عاز یاری بلکه آوزد
چون شمار کار را کشم شود	همچون دلم آید جور شود
شادی او که غم جور شود	با در کش کنی منی شکست
در شمار کار او که شود	با پرز ادا آن کونی از شکست
گاه با انسان و گاه با کس	الغرض در ای همایه
ایزد از عیب خودت اگر کند	بر دل شکست مروث کند
اگر بیاد تو ز حال از کنی	رحمت آری بر دل افکند
بهر این یو ای پدید	یا دوا داند زنده از یاد

روایت کند که در خواب دیدم که در این روز و شب

در هر گاه که خیال آید	چون بی گشت از مردم جان
و این آن استی درین آ	که چون پروی بر سودی آ
دید خالی از پروی آن رخ	کشته حریفان نموده آ
خوابم را بخوابم	با پریش بر نموده آ
شد ز خوابم چون خالی	بر شد از نمود از نمود آ
نوشته اند از صبح تا شب	دارم بمان زرق جانی آ

شور عشقش آتش آید	عاقبتش را خنده در آید
بهر روز از دست لایق	موش آید با غم را خنده
باز دیده ابر خون با آید	باز دامن بر طوفانی آید
دست غم دل اگر بپاید	پای لایق از تازده در بخشد
صحنه است و گویا کشت	چاک از زنده راه دمان کشت
ز یک وی از خوشش آید	غم از عظیم دلش شمع آید
لعل روح افراشته چون	ماه مهر آسایشش همچو حال
بکس خون لایقش آید	دیدم که چو بپوشد از کمان
چون پری دارم که شاکل	زنده گانی کشت بر جان شاکل
شعبه کاش که کشت	خون بپوشد خونی از کشته
چون چنان است سحر ساز	روز تابش دیدن شمع ساز
روز و شب از کمان آید	خون کوی ز بار بار آید
ای دایه خسته تمام	خون بپوشد کوی آید
چون زبان سکوتش آید	بر کلام کوی آید
از زبان کس که آید	در کوی آید آید

دختر را کرم از دست اکرم برداشته از یک چاک بود ویران اندران دریا زور قی می شد از کوهی اکس کرد از شاملا چون عمد تاز به با خیال ابر شادمان روی ملک بخواد	به هم چو دست این دل بر کرم بر سر از یک چاک قدر کوه دانی شتی بار از خیالات غلی کارنا ناظر اند پس کجا پیش رشته هر از بر یاد اکن شد کشتی هم غنای بی
شیخ جلالی در این دشت به زمین از شمشاد	
میر انداز این چنین کاندین بود رینا دخری اندر سیم حرم هم درین سبب پیش تازه سردی اصل او جان داد نورش اندر آن سحر ارسم طوطی اندر آن احسن که در حد آن	قدر بر اندازن آفرین شاه را چون در حدیتم در عوم دخره خور اندر نوشالی یک فی آن با خیال شمع تا ازل آدمانی با خیال بر دار کرد از مدح و این

الام

آن مایون دود را در دست بر العجب کان دود چون باز از کمال فیض و فیض غل در کسی از جوی سینه خور آب از غوانی ماسین بخت ز بقی از سرخ گل بر روزه کسی سببی از بختی هم نشین غیر از غبار کشته بار باد سر سبز آفتاب کل هموتی زیبا که صورت آفرین با عطر غلده و سیم بر مکرر از آن سحر طوطی که هر اوقات در موده باجس بر کعبه صدر آفرین طوطی از بر از روی او	قدسیان از شیر بار کجا کو نه کوه میوه و گل و ابر یک زمان آید بار از آن حال شده او که صد کوه غلاب سبیل از زمین او آگوشه غیر از شمع غلظی سر زده رشته تاجی بزرگ ماسین سر زده فندق از دشت ای خوش حال دل نیکان خواست صورتی و چینی دست قدر تا زنجار جلی اعجاز از اسب کمار نزد هر که بر این آفریده مست است از مدح و این بست از عطر که هم از او
---	--

خداوند بزرگ کید ما کرد	سحر ماروت فوئی سحر
ریخت درم جل را در لای	شد بر چینی از این استاکا
شوه بس خوش در دوش	داد او را کاین دگر ناکا
پس الف داری بر این	بر کشید و سپیدی کرد نام
لعل ناب و قند و نبات	سکو نوش و کل و آب حیات
دست قدرت جل را در	شد لبش بید و در لب و خند
بسیل تر با خوش کرد چار	در بخت بر آن بود بخت دار
بافت صفت آن کینه کاه	طرحه پس بند کرد نام
چون هم پوست آن کینه	صد لیکین در آن پانی
یکونی چون شب بروی	مخمر داد او بر پیشانی
چشمی از وی عالمی را	با دوی از وی جهانی در
عشو خویزی و نهانش	غیر از خویلی در کیش
لعلی از سر تر کمان	سحر کوفان از تو نمند
نوشه یی بگر ایخته	ز اهر عالم بر آن کیم
کیدی ای سیه در این	طرحه یومد دل بر این

رسم

دیدم از وی جهانی بر تو	دیدنی در عالم کینه شود
چشمی آفت جامع کردیش	ز کس عالم خواب از دیش
خند بشکر بش از انا	کفنی بر قند صد کمان از
قامتی دای جسمه بنوا	طرحه صد لیک بر سبزه او
بر روی یا جهید بر یی	کیسوی یا فخر تو بی غلال
عشو با غره استی و فنی	ز کس بر سر شوب من
مخمر آن دختر خند قال	شده چون کردید در جل
رفت بر قند یکوش	در کس که سینه ز کوش
خسروان از جانی کلان	سروران تو آن دیش

شوه بایش از آن است که در این دیش

پاه شاهی بود در ملک	خرد و کار از وی کسری در
تو خواجه غلام از کیش	بر ترا زنده چرخ عالی کیش
مخمر خورشید از تو	خرد و در صحرای کیش
یکره کرد از آن یکر	دسته بیه از تو کیش
عبد بکره غیر از د	یکسر بر این کیش

کوی سیم آورد بهیچ
 خط بر سر ز کایان
 شورش نسکد کایان
 بر سر سبایان
 خدا ز لب ریش کایان
 جود و ای کد کایان
 شایخ نیرین کد کایان
 یاف چون آن نایان
 عاشق دیر او شوق
 تا سحر از غم دیر او
 قدر بگو بهیچ داند
 کی تواند نایان
 بیل خوش نایان
 پس کمر از او خوش
 کرد و از او سر او

سحر کلنگی یعنی است
 خفته را نام سبایان
 آفت آورد کایان
 با خرد ای به کایان
 جاد بر کل کد کایان
 نادر کد کایان
 کاین بود باز دو نایان
 اکلی از خوشی ماه
 رفت از یادش موی خوش
 آه و زاری بود سر کایان
 خوب و راست جویند
 کرد و با کد کایان
 بهشتی خاص جویند
 گفت کد کایان
 دگر نایان

اکلی از خوشی یعنی است
 سره او کد کایان
 چون به سیم کایان
 قصه از طرف کایان
 کای شمشیر سر کایان
 شهر یار کد کایان
 در کمر ایچ ازین نایان
 چون در پایش کد کایان
 چون کد کد کد کایان
 بر کد کد کد کایان
 با لطفش جو کد کایان
 مست خوش جو کد کایان
 آتش عدلش کد کایان
 با جان کد کد کایان
 باشد اند کد کایان

در کف کای کد کد کد
 روبرو بنادیک کد کد
 به شد بخو کد کد کد
 کف کد کد کد کد
 تابع امرت کد کد
 سر وی کد کد کد
 حضرتش کد کد کد
 کد کد کد کد کد
 رنج و غم کد کد
 بار داند کد کد
 در کد کد کد
 مژگان کد کد کد
 ابرو کد کد
 نوح آل کد کد
 ناکه کد کد

ای خوش آمد و رفت که چنین	کس بگوشتید چنان چنان
ماه را با خور یک برج نخل	چو که افتد ماه افتد در محاق
این لب نشین و آن لب نشین	که هر آینه روزی در سخن
نرخ سکر در جهان از آن	وای شکوه در در آن
در چمن این سر و پای	خواجه چونند اگر بایکد که
بمهر زمان هر دو گل سر قرار	بر دهد خاتیش غرور از
این یکی را از لعل یک چنان	وان در که بعد و غرور
جمع کردند از یکجا این	سکیز این کرد آن چنان
باد چون آمد که در کویت	شده با خود بردار پوشان
حضر برهنه نیم تو بهار	عطر است نه غرق روز
کریا ز من قدرش را قبول	مرجا اقبال چون کمال
در جو این سخن شایین	و بحث از دوج و من و دین
کای ز قشعره تو ترسم	کف از همه ترس و دین
سود کار ما زید از دوش	روی تو خوشدیند از دوش
ما هفت رافره رسد	که به یوم جیس از دوش

ادامه

از سعادتهای تخت نیکخوا	سایه که افتد بر مارک شاه
شاید از زمان به روزی	دور را در زینستانی دیدم
لیک فرزندی آنش غلام	شده ایسر با شاه مهر شام
من بختی بخت باج شیدار	که خاقانی دارم ظاهر
این یکی فرزند سپهر	بجست خواطر فروغ دیده
که ز پیش خویشین هر کس	هر دور از خویشین هر کس
باید اندر سوک خود کفتم	خیر یار دین و دایع کنتم
کویت اکنون بپا چاری	حق بود در انبیا حق جواب

نمونه ای که شایه زاده است

رهر وان راه آسیم سیر	برده اند این راه این
ازین چون یک شام روز	بود ز بهر آستانان
کف کای روی من حال	افرشان بخار در کف
بایه بخت درش فرمود	ساعت چرخ از چرخان
خامان محمد حردان	نیکان مهر سحر صراحت
چون که در کار عیان	بخت نایب بر ایا کف

سحره تانی که آمد در شب
 شاهر ازین قصه آمد در شب
 شط غریت ز جانش گریه
 در دیش آنگونه آتش بر دوش
 عشق در دل آتش باشد سخن
 نا امید باد بر آن آتش هست
 عاشق از باشد عشق آید
 در محاذ آله کرد نا امید
 خوش بود امید داری می
 دور ماند کسی باری زیار
 با چنان شخی که است از بار
 که خدا ناکرده کرد نا امید
 جای تن که گشته در دور
 بار دگر که گشت بر لام
 نامه اردو بر اندر سواد
 جلگی را که پیش شاهر
 از در و نشخ ز دل بر دوش
 آتش عشق ز دل بر گریه
 کس تیغ صبر و طاقت بر دوش
 آنگاه آتش بود امید و
 که ببار آید کس از دوش
 در دوش دل را بود شقی قرار
 که دوش شام سیر در خنده
 از بلای نا امید دای دای
 اندران دوری بود آید
 می تواند بود تا عمری صبر
 اویش از جان سحر باید
 شمر و سحر نو آمد در
 باریت شام اردو
 اندران سحر دیم اردو

اندران همچون سحر دیم
 سطر ای از سحر آورد سحر
 زور تم در دم در سحر
 آنگاه آندی که در بلاست
 پایه کردون ز قهر جاده
 دست عالم ز ملکش کلام
 صبح ج از قهر عشق
 چون من و تو یادش ای در
 دانه از دهنش بود
 مرد عالم نقش کلک تر
 چون ستاین کرد بر جود
 کایچه اندر دیش شام
 سحر سحر سحر روی دیش
 رفه فرام زای نامه
 هست اتم جان نام
 داستانها کوید از بالا دور
 زرم همچون سحر سحر
 نامه آغاز آن نام خدا
 زاده عشق بود سحر
 آسمان گشته در راه
 عاشق را اهل عالم کلام
 ملک از کمال عشق
 بندگان کزین فرمان بر
 قدر و لطفش با نقصان بود
 خردوان که گدای عشق
 پس سحر ز دیش شام
 کزین اوضاع و ملک
 است ملک عالم زین
 سحر و سحر سحر
 زخم و سحر سحر

بایست دین که مستحق	بنده مستحق تو را نه کند از
کس داد نیام از بوند تو	بنده تو باشم و در بند تو
در خلافت کوی از راه جواد	در شوی کیوی از راه جواد
دانی کن بر زنی بر شام	شعله که بر کینه بر آتش شام
سر کشد لشکر آن عجب باد	عالمی بود در دود و خاک باد
کس نیاید در زمین دوزخ	از عانی دین نام نشان
یتیمای کن بر آید از خلا	خون خنده از که از آن خلا
با خط کاران بود یاد این	هر چه میدانی بکن از هر کس

جواب نامه از کلاه ایوان از جانب فرمانروای گلستان

دایمایان نامه از آن خبر	نور ز دنیا در پیش خبر
رو به بنهاد یک تیر کام	جانب ملکین شد دوا
کست چو شایین اگر از راه	مدر که در آن سر آن راه
کرد اند صفر جوی طی نور	دیه بنیان زهر اند
فازد با کل هم آینه	خس و اندر در هم رفته
گفت در ملت در جوی	نایزبان اندر در جوی

ایمان

در جواب نامه از شام	نکه ای تو از در دستم
هم سخن از جاک کوبیدم چنگ	اندر آینه دهم شد چنگ
تا در زانسان کینه نکوت	سکه و خط در دوا هم شست
اولیای رب است که کار	روشنی بخند به شمای کار
کار ساز صلح و کار از جنگ	شهادت و شیرین طراوت جنگ
یکوی پادشاهش روزگار	یکوان را در عوض آمرزگار
ساز کار کار کا مش دگار	از غم از آید ده از دگار
پی پنا ان را از لطف خود	رضای مس که کرده آرد
پایه افروز خود بر پایگان	پایه اندوز تنگ بر پایگان
ز درستم بعد از شای کار	این سخن گای شاه عالم کار
نایه با جیت غیر از شکار	خاک را دانی بود جاکار
برتری حق ز باطل است	خاک را با شدن دار کردن
اسل و فلک را عذر است	خاک را نه خاک عذر است
چون از خاک و در زمین	بر کس را عاکی از عایش
خاک را عاکی از عایش	سرفروزی کار بان شای

بر دود باد خاک بر کوه	اگر آفت ببرد چرخ را
که بپویند منت باشد نیاز	بعد ازین از سر پهل سواد
چند کوهی که از جنگ است	تبع را بکند از ماند در غلا
تبع و شمشیر آفت برینست	با بوش بپویند دانی داشت
تبع و شمشیر آفت بپوینست	عش با شمشیر جان بدست
در میان عشق و ناز ارباب	را به بس دور است از پهل
دوستانی جنگ ازین کوه	دو صاع بسیار باید تو را
بیش ازین را فتنه و لطف	حکم بر دان را بود اندر
کار حضرت با کم و بسیار	نصرت از افرونی نهی است
که خدا نصرت دهد کم است	یک سر ز سوز دگر نماند
که توشه عالمی ای جان	کسوزی هم دست در خانی
که تو از هسته دین از غم لقا	هم بر اصل حق فرمان بر است
که تو را عالم بود و دنیا	از بس به عالم رسد را
در کشش دست تو از دست	دست نه هم دست در کوفت
کارش تو از کار خود را	ز غم نه گفتم کارش

و

رخ ناک می بری از بهر کج	کج تو رخ است بر تو رخ
چون سخن از کز کجی ز راه	بایدم از مهر تو رخ است چه
با همه غالب هر بغضای تو	که بجای آرم رضای تو
در تو بپویند تو بگویم شمس	بایدم از خلق کشتن شمس
اگر به کوهی مردم پست کرد	گوید از شمشیر شمشیر کرد
مایه بد کوهی را افتد بدست	از سخن توان ز جان کشت
عیب جور چون کوهی کوه	گوید از بد حق بدست
بشنو ازین تا بگویم باور است	چشم بپویند ازین در کوه
این بود افعای و انجایم	لاست ازین بر نیاید و لا

نکته کشیده شمس و ایوانی بهار و سلطان قهر و قهر و قهر و قهر

نام چون آمد بد را ای غم	خواند از یاد کار ملکیم
از دلمری کردن اندر کوه	رند و شمشیر شمشیر کوه
گفت سداست بر کوه	سار و کوهی از ای شمشیر
شکری افرونی زهر بود	جانب ملکیم کوه بود
سپهای کس را بدست	کوهی ازین کوه بود

عاصی شکر خاوی	لکرا و دره جیحون
لکری خون و قند و شهد	جللی شمشیر زنجیر
شده و گنجینه بار بار	بدل دینار و درم
لکری پرخاش گماشته	عرض لشکر و درازانی
با غیر جنگ با سازش	زینت و زرب و عمل و کمر
موبک شاه آمدنی تراز	شده شمشیر در بودی تراز
ز آمین پوشان پولادی	موج آهن بزمین کربلای
از درخت سیخ و از بستان	بر زانم نند زمین بستان
موبک خاص نه لشکر شکن	کشت طالع چون سیل آمدن
شاه در ملکین ز بارگاه	بر نیانی ملک شادان
کشت چون شایین لکزار	لکری و قهر و جحش
شده رون از قهر و از لک	با دلی خشم و از آیدین
شده خال آن در قهر	بجوهر آهن و به نامی
چو ملک شمر و صفت	افانید ازین برکت
شاه لکری با لمار جمراد	درم شای قهر و ز قار

افانید

شهر آبی بر سر آستان	بر فرازین نادرین
چو سیخ و بخت شاد	افانید آسمانی زراد
چو رایت بر افروزد	کف تا سر آستان چکریا
برک خوزی و چکریا	بجنگیان سیخ و خوزی
رو بوی خشم بدخواه	سوی لیلن کاه کین
دشت از از جوی چکریا	خاک در از رکت خونی
خاک شد در از جوی چکریا	شده بلند از کوس ازین
چون خوش و در از جوی	خشم جان شادمانی
لرزه آمدن چو رعد	شده خوش و لایان در
از خای خون کار	چون عودان اسپهان
چون زبانه زبانه	مرکبان در قهر از او
صورت هر کس از لک	تیمانی سیخ و ازین
بر آستان چکریا	چون ۶۰ باغ رها
عمر از جوی چکریا	رسمت و قهر ازین
عمر از جوی چکریا	شده کلون نه در از

بسو خون از دست کین کجاست	خاک بودادی قبا خلیل
شد ز حال شه و من گن	بخت بر گردید ازین
شد کون را نه از آن	رایست بخت نه بر بخت
کشت این سر نه از آن	جای او از بخت نه بخت
چاکران بخت سلاک	اند نه اند در دوش
خرویدان بختی	کس و خست و از بخت
تکلیف شاه ابر حاکم	او نه از بخت نه بخت
در زمان اندک در دهم	نه روان بخت نه بخت
قصه گوته اندر بخت	شد نه بخت نه بخت
در شاهینان بخت	شد بخت نه بخت
دست از کار بخت	سوی ملک بخت نه بخت
از خود هر سر بخت	هر که بخت نه بخت
از دیار بخت	رفت بخت نه بخت
نارنج غدا بخت	مادر گردان بخت
چو زانور زمان بخت	رفت بخت نه بخت

از

از دهن کشته خلقی	شد پریشانی در آن
بجاک از حال هم آگاه	این یکی را سوی آن یکی
خود غدا و جان و دل بودا بخت تو را نه بخت	
و بر بدل نکا بر جان	جانی می از بخت نه بخت
نخل زینا قات و بخت	بختی می از بخت نه بخت
شاه ایرانی و ماه و خنک	دود بخت نه بخت
کشت با خود دل امیدوار	یارم از سوی دهن
او زین دیکجا باید اثر	من از دیکجا باید اثر
ای جانان غریب می	باغ بخت نه بخت
کای بخت نه بخت	چند از یاران خود بخت
کر کون سوی دهن	ره بخت نه بخت
کر زین خالی بخت	باز کای بخت نه بخت
بر بختی بخت	ختم بخت نه بخت
جای بخت نه بخت	ختم بخت نه بخت
بخت نه بخت	جیل بخت نه بخت

غم دگر بر دکان خود دین	نه کان رایج که باید از
ایمنی اندر سراسر دین	در جای خفته و تیر و آ
آنکه در دینانده اردوخت	جای دیناست و نجاست
جای آسایش که جا بود	هر که رفت از دهر و کوه
نام خود را دگر باید گفت	بهر مرد و غیرت با خود گفت
شمع کاشانه چراغ نرگس	هر روز اندر روز نرگس
آفتاب عالم و ماه مین	شوخ مشکین بر پیشانی
نارین غنچه را بست و نهاد	غارت آرام و آسایش
داشت راه کوه و چاه و رود	اندر حالت کباب و نان
با طبعه فغان می سرودن	بود از جو زبان و دوزخ
بیر سیدی کلاه بر کوشم نوید	تا با کون در وطن بودیم
دیدم ام سینه دگر کوی	بار دیگر سوی من آوردن
غزل عشق بجهت نیت	از وصال
انرف ز بهر چه عشق و فقر	بینه آن سوی گفت بار دگر

کوش من گرفت ای بار	بود اندر حسرت کفار
بشود یکبار از آتش برین	باید آرام جان می سخن
پای من کلاه از حیرت کل	دست من کلاه و دوزخ
باز که آن رسید بر پیش	باز که این یکدوش
از غمی بر که کس را کشت	بیت خجای کافران
دوری بر آینه و آینه	حاکمی بکشت زان غم
درین تو داری مکی برین	صاحب کوه و چاه و رود
غم بخور چیدن که غم در روز	می طبعی را باشد سار
غم درین بر نور نیت	اتش کشت و آتش برین
ترسم این کین که کوشی من	سوزی ز غم چون آتش
غم محو غم را پیش و آینه	پاس خود زین آتش برین
که دندت از پس کوزه غم	شادی همه ساله با تو
از طبع و طبع و طبع	روی تو داده که کلاه
غم را از کوه و چاه و رود	موم اندر از دست

اخرم سر در بیان داشت	بازم اندر از زنده ها کرد
در تو اندر سپیدی طین	کام ران بودی کلام خوش
گاه بودی در عوی و سر	گاه کمارت عیش بودی کلاه
کایه بودی بلی ساز کما	گاه بودت باز زاده ای
در دلت هر که شمار من بود	میج که کمارت بکار من بود
تو دلی بس شکر داری رنگ	دارد از شخی دل از رنگ
بادل نیکن بودم درم	ایزد افغانی و دادت و السلام

آنکه دلی به نه خوشتر و آه ترا و در هر یک کوشش و کوشش

تا خدی زلف پی یابی	لیک میا ز خبر خوشتر
کان عریک پس زار زار	آمد از در یار و نایب
کز صال خویش و چون بود	ویده را روشن گزنا بود
لیک بود از رخ آن در زار	از غم آن محنت چه کوز
در غار راه ماه آرد	در هر از است خوش در پای
عشوه اش اردل ای کرم	منه این ناز و نه کرم
طره اش مکنده و در آید	کمرش را کرم ارمان کرم

از تبسم لبهای چو شد	رفد از یاد و دانش گشت
کیسوش و اگر ده زده گشت	طراش گشته و آه از آرد
بر نگاه از استن بر زار	بسته چشم است از قاف نگاه
رخ را مش خست غل طوطا	سرو نازش نماند از قاف
داشته از جوی خوش چو تاب	رفد از بکر که در شال آید
از چرخش برین از جوش	دیدتش در درون خانه کار
سرکشی رفد ز یاد و نیش	گشته دور از نازکی رنگ
خسته نازکی از چرخش	غم کوشش با لبی باش
خواطر از پردای خود در	رخ ره بر از کمال بریش
گشته اش زافر دلی ال در	طراش از نماند لاجار
دید خالی از غزل گاه	چون بکاک خوشین اندر
چاکر آن را دید بر کرم	وید جهور از پیر و کرم
نیز یارانی دید و ناز	نیز خوش نام و ناز
آنچه رود او از خوش	در صد و صد صبا ناز
در کربانی و اگر کرد	مجدد بر سر در هر ناز

کوه پیکل خون بر دشت
 عارض گلزار کوشک در دشت
 بره از کوشک فیض لعل
 بلکه خون بارید از چنان ز
 در خان در آتش کباب
 کس نهاده با چنین بخت ز
 بلبل بودم بستان مانده بود
 مانده در کج خض عری
 بعد عمری با دودی نوک
 جانب کش بسپر و آه
 هر چه کردید بگرداگرد
 ز کسی در آستان آستان
 شاخ شمع در کشته نام
 که در آتش آید بپوش
 نقره نوزد بپوشد

کشت گلزاری ز خون پر
 جلوه عالم رنسر و آه
 خسته نازک تن شد از بخت
 دانش کردید بخت بخت
 کای غریب ای بخت و بخت
 بخت کس را بخت بخت
 از غم کل چای یک صندل
 بادلی بخت و بخت غم
 از خض صندل و سپر
 باز سوی کشتان باز
 ز آستان خورشید و آه
 بخت کای در آستان
 از آه آه آه آه
 تا کرده راه حرم در
 حینه آمد در کج

محمود آن لیلی قروین
 تا بروی خسته خسته هوا
 از خض بخت کشته اوج کیر
 ماتی در حرم اصل وطن
 با نذر امید در انجام کار
 در هوا ای آب کدو ماست
 دای دای از صبح کارم
 پس خبر رسید از خاک پر
 خاک را بکوش آلودگی
 کشت ای از زندگان کاش
 تا دل از دود آه و آه
 ای تو از خود روزگار
 قوی جان از کاشی
 لایق از تو کاشی
 طرف از هر قرا

در بلند دست بر روی کین
 خیر خود را بخت کردم در
 جای کردم در بر مطهر
 در هوا بودم بر خطه
 چون را کشته زار خطه
 شوی اثر خطه در ارباب
 دای دای از روزگارم
 رفعت سوی تربت پاک
 از کشت خون بارید چون
 ای وجودت یار آرام
 هر زمان در روزگارم
 رفعت دای از روزگارم
 مرک بر روزگارم
 کاشی از تو کاشی
 دای دای از تو کاشی

جلوه یاران ناز انظار و جام
 هر که در آن جا نگاه می کرد
 کاش می بینم زان جوی که
 می آید از جوی که سر کند
 آسمان است هر چه می بین
 بود صبح من چون نام بر آید
 بود در زمانه زمانه
 زهر اندر خوان و خون لاله
 با چنان غمت که اندر آید
 باز دستم جان شکم را که
 در شکم از ناله و زاری
 اگر در تن غم آید
 تن از جان بگذرد و در
 خواب جان خواه
 بر کشتن دمی می آید

کشت غم را جوی هر که در کشت
 پس قدم فرودند که در کشت
 آهوی چون بیدار شد
 اندرین صحرای که می کرد
 روز اندر کشت جان را
 افکنی چون چشم باز شد
 جلوه ی منی چنان که شکست
 بنیای پستی می آید
 کیسه ای پستی شکست
 ز کسی پستی بلامداد
 غم منی را بخت
 دیدنی پستی جادو را
 غم منی را بخت
 غم منی را بخت
 غم منی را بخت

کان ملک دیرینه دربانان	از در سکس بخت کرت
داشت جا در استیلا	بود در خیل کمانش ازین
روز کار می آستانه گشت	چندی از جوک کمانش
در دیار شام عمری پای بند	پای در خنجر سپرد کردن
کرد امید می از آن پیش را	تا کمانت را بر بخت
زان لیله بر بوی این بار	باز باشد همچنان آید
تا در جایش می در آن	باشد اندر استیلا
گاه کاپی چون در کمانی	برنده سحر اینجا کی تو
چون تدروی دیدی در شام	گفت افغان و زاری
کای تدر و نازنین از چند	وی چون دل تیر سوز
چون پر در آئی از خال	چون کشائی سوی غوغا
هر کجای پستی بخواه	نازنین سروی سحر
سوز نازنین از آن	ناله نغمی سستی
عذر سستی تو مکرر	چهره میر و مکرر
مکرر سستی تو مکرر	طره میر و مکرر

نور

ز کس پستی چو افکس بر کند	نغمه پستی لی با تو شسته
باد نغمی می چو شام ترن	سینه نغمی چنان در کس
نغمه کوه چون آن هر چنان	بکند ز می ازین کجای
کان تدر و نغمه سستی	وان بدم افغانه مرغ خال
آن بخت و دام نغمه	وان بمرخ و نغمه خال
آن ز نغمه شمس بکند	وان ز نغمه کوه عمری از
آن زرم پر و از کوه بکند	وان باند و نغمه سستی
عذر در کجای سستی	چند بر سر سایه اندازم
گفت ای باد صبا باه و را	کای پیام آور بار
کر کند اوست و ز نغمه	وان در آن ریه نغمی
خو کجای نغمه کوه	از ریه کجای نغمه
رسته کوه از خاک غریب	لا و ریه کجای
نغمه نغمه با نغمه	بای کجای نغمه
رسته نغمه در آن	حسرت نغمه
اندر آن کوه نغمه	کرد بر کوه نغمه

نخل و شمشاد در آواش	چین زلفش خود و از آنکس
دیدمش بر قفسه اثر عظام	طرح اش در او عقل و محنت
ز کفشش نسکینه در خواب	از کلامش خانه طاق و قفس
در لبش تاش آب زندگیکه	در دهانش مایه پایدگه
عشو کس از زبانش برزد	غزه اش در ملک دل پیران
لطف و قهرش مایه آرامش	جنگ و صلحش مایه جان
ز کفشش بر پا عقل و قدر	از کلامش برده عقل و کلام
عاشقش از دیدن طاق و کعبه	قافش از جلو میر آستان
نازش اندر رخسار دل پیک	غزه اش بر پیشانیه اش
چشم و بویش غالی شکر	تنش ابرویش خنجر و زهر
عقل و دین را در او کلام	این بغارت برده آن داد
چون بخواند کلامی از حق	بسی از ترسش شمشاد
بس بگوید ای دلبر و کلام	از هر چه در او از دست
چند با او زار و زهر و زهر	هر قیوم را که حقور
خدا از او خشنود و در او	خود را از او در او

هر کجا جانهای کانی بین	کشته شد و در قفسه
رفقه مر جا از کتب بار کمال	آه پر سوز و فغان در دنگ
کشته مر جا از جرم داد و داد	نگ بر آید شد اندیشه را
هر کجا طبع غیور داد	بر آید داد و خوانان بر داد
چشم منظره مان هر جا دیدم	غیر غلغله و جور و سیاه
دیدم پسته مر جا کعبه	دیدم پی مهری بی لطفی و
هر کجا و هر قدمی سی برآه	پیدای فاده بر خاک سیاه
هر کجا پستی و مرتفعی بود	بگردان و کشتی عجب خود
ساکنان اندیشه و دان	ست عهد و پیمانهای
مرد و زن پرور گلیان	با غریب و دشمنان
بگرد و خود پستی در کجاست	ناز و استخوان در کجاست
آن مکان بر سر لایق است	و آن زمین مادی و لایق است
ای صانع کون و کیهان	عوض دار از من بایم دنیا
کای در کس که ده من تا	لوحش ابرو بارک از جریا
افزون را عین مایه است	چشم من در او از جریا

عقد یاری را نکوداد سپید	لطف نمودی که چشم سپید
رسم یاری با یاری چنین	بر تو یاد احمد سزاوار چنین
لطف عید کردی در حرکت یاز	چشم سپید پستان کی بود
با امیدم کردی از خود نایاب	روزم کردی بر روی سپید
چون زباز بهای چرخ سپید	بر کند دشمنان کشی سپید
در برم دل گشت از غم چون	قطره قطره برکت از چشم بود
زین رسم هر روزم اندر کرب	هر شب زین درد و دگر گشت
ز آنکه آه و ناله و غم	که در آتش بودم گاهی
شب و شب بودی غم	دیدم نام تا روز آتش سپید
جای باد و غم دل بودم نایاب	روز و شب بر تیرم دیو و دانا
روز کاری در غمت با نایاب	با و را در روی شبهای دانا
گاهم آمد باین که رسم	با تو ازین دیدم روی سپید
یا در کوه و آن بهای قند	رو را با لب و دهن سپید
از غم گشت آن عهد خوش	گشت بهای من از غم سپید
چون گشت آن کردم ترانه ال	در غم می ایستادم و سپید

باز

دیده روی غمت قصه قمر	قصه خوبی بر او هر قصه
عارضی و این از غایت	امل تقوی ز تو تقوی بی
چهره زاهد از و کمر گشته	داستان زاهد از و کمر گشته
چشمی از بابل غن بر دشت	دگر باروت در شسته و دق
دیدم چمنی قوی سپید	هر که بسیند خون او کمر گشته
ابرویی طاق کوی یاقوت	روی عالم را از قند گشته
طرح از شک و احمی شاک	یکجان را دل بدم گشته
کیسوی شب زو کمر نایاب	و آه از مای با سپید
کاکلی ختری غم سپید	بر سر و سایبان انداخته
سوی از هر رشته دانی	با قدر و راه و بسا کرده
لعل نابی لب و دانه نام	پیر ز آب خضر کرده جام
خط سبزی بسته بجان کرد	بسته بر ما از آن شک سپید
تا ترس و دگر در دشت	لعل غم من و دگر سپید
بر و در چون از غم سپید	دیده مای از و کمر گشته
لعل نابی رسم کمر گشته	از دو جانب از و کمر گشته

از دود جان از دود جان	از دود کس نیست تن جان
باز شوق آمد بچنگ دل دیر	باز سودا گشت در جای کمر
با خرد آمد دماغ اندر دود	باز برد از عقل از سر صد غم
گرم شد مسکنه دود کس	باز از دل پر شد غم از کس
دای بر حال دل بچاره ای	باز دیگر غم شد دل از کس
گویند شادی دل بکوشش	شوق آمد راه از عقل کس
کوه در باران و بحر آس	شبه ز جوش دیدی تنگ کس
دست داشت نه شد در کس	از دود جان باز شد کس
لبسین خوشه ها غم از	چشم از نظاره مانده در کس
معرفت بر عقلها نداشت	عقلها در کار خود چنان
لیک از حیرت باقی نداشت	بر زبان صد داستان کس
از سکه عشق دلمه در کس	حاجان خوشتر چنان
ردجا از تنگ قافیه نداشت	رویا نایم کشته در کس
از دود جان صد غم نداشت	کند ایامه را تنگ کس
صبر و طاقت را اگر کس نداشت	نکار داران لغا در کس

از دود کس نیست تن جان	از دود دل رود از تن جان
کرده جانها سوی لبتانم	کشته از تن جان تن جان
عشق از دود تنی از کس	صبر و یک جزه سر کس
از دود سواد در آن دار	در میان پای بناده کس
جان صبر از تازه دل کس	روز طاقت را در کس
عقل و شوش از دود کس	صبر و طاقت را در کس
کشته جام عقل دیگر کس	ساخت دل از کس
باز دیگر باز از کس	باز کشته در دود کس
باز کرده شوش هر جزه	باز دل برده صبر کس
عشق را غوغا در کس	عاشق کس ز دود کس
باز باز از دود کس	پرده کرده پاره کس
باز عشق از دود کس	فشار تازه بر کس
کردم سخی خرمای کس	نام جان رفته کس
باده خون دل از کس	رقه از کس
از کس عشق با کس	عقلها و مانده کس

عقل جانم که از کار تن
 محقر آن مرد و یار آشنا
 هر دو آغوش محبت کرده
 چون پیوسته بام آن یار
 آتش دل شعله که بزدخت
 از در دشت آن کشتی جوان
 سوخت از آتش آن آتشگاه
 حیف از آن مرد و دل جوان
 حیف در حیف چنین پند
 آه رفت از باغ ناز و دل
 ریزن عجایب از نای تو
 زیر این حرکت که از در آید
 خانه آتشی که عشق تو
 ای که از نای تو
 ای که از نای تو

موش از سر که گاه گریز
 سوی هم از شوق بکشد
 هر دو از سر تا پای غایت
 تنگ بگردد هم را در تنگ
 بیک ز پس آن هر دو در
 شد جان ناکام که در تنگ
 جز کف خاکستری بر جان
 حیف از این کل حیف از آن
 آه در پس از چنان ناکام
 آه شد بر باد نین و دین
 بشنوی که نکته شهرت در
 نقشهای طرفی آید بدید
 هر دو از سر تا پای غایت
 تر از این طاق و حریف
 مایه بی خنده در این جهان

از سر

در غم آبا چنین بران
 فارغ از اندیشه بکف
 کفم اندر عهدین که در عهد
 ایدرنغ از این خیال خام
 ایدرنغ از کشته چو علم
 ایدرنغ از ساد و جهانی
 ای مایه و طایر خوش نشان
 سوی اصل ایشان پرواز
 طایران هم نوادر بوستان
 تو به شما مانده در کجش
 این نفس بکشد از تو سوی
 پس سوی غوغا و دین

کرد و روزی بیدار بودی
 در پیسج راه در پیش تو
 این چنین شایسته بکشد عهد
 ایدرنغ از این صبح و شام
 ایدرنغ از محبت بکشد علم
 ایدرنغ از ساد و جهانی
 پایستی خدایان خاکدان
 رهجوی سحر و ناز و کبر
 پریشانان جمله بام دوست
 دور از یار و جلد از نفس
 باش از رنج اسیری و غوغا
 خویش را از دام بران و السلام

سوزهای جادوای در
 سوزهای جادوای در

۸۶۰
مجلس ایامی

سکولان کس باشد برباع	شد ز کلمه بکوشش دماغ
سکولاندر کاخ این بزم	دبرای زنازهر کو ارب
سکولان نازنین خوبان غم	در دهن صفح چون در پیش
خوبو میانی سانی سکوف	بکدر در سپهر ایامی لطف
در حرم صفح شسته نواز	کرده بر پیکان کان در آواز
دستانی این از بادستان	از خور صرصر دی در لمان
بزم اش جان بخش در پیش	بمکه اش عمر اندیم خدای
ز کسش از چشم خوبان یادگار	لا اله الا الله و لا اله الا الله
بنفش خزانگی کوبان کوب	بمکه اش از این خضر اندر کوب
دار دشت از دزدان خفته	باد بر باد خوش است بر آه
املال را بر خوشی باران	نوک اوزیر بر صد کستار باد
حق ز هر محبت ساید منش	ز قمر باد از خار و پیرانش

کتابخانه ملی ایران
تاسیس ۱۳۰۲

